بی اے کورس فارسی

برائے سنہ ۳۸-۳۹ء

مصححہ

جناب مولوی حافظ سید جلال الدین احمد جعفری زینبی

ہیڈ مولوی گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد

باہتمام سید عبد الواسع جعفری

در مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد طبع گردید

سنہ ۱۹۲۶ء

بار سوم ۵۰۰ جلد

قیمت فی جلد عا

دیباچہ

ناظرین! یہ یونیورسٹی کے مجوزہ انتخاب کا مجموعہ ہے جو بی۔ اے کے امتحان سنہ ۲۹ء کے لیے منظور ہے۔ اس مجموعہ کے خصوصیات حسب ذیل ہیں۔ امید کہ ناظرین اسکی قدر فرمائینگے۔

۱۔ اس انتخاب کی ترتیب میں اس کا لحاظ رکھا گیا ہے کہ اخلاق کا حصہ ایک جگہ تاریخ کے تمام انتخابات ایک جگہ۔ انشا ایک جگہ۔ قصائد ایک جگہ۔ غزلیات ایک جگہ مثنویات ایک جگہ رکھی جائیں اور پھر ہر ایک میں زمانہ کے اعتبار سے ترتیب کا بھی لحاظ رکھا گیا ہے۔

۲۔ اسکی صحت میں کما ینبغی سعی و کوشش کی گئی ہے۔ فقروں کے نشانات اضافت کی علامتیں ہر جگہ بنائی گئی ہیں۔ الفاظ مشتبہ پر حرکتیں لگا دیگئی ہیں تاکہ لفظ مشتبہ نہ پڑھا جائے۔

۳۔ عربی عبارت کا ترجمہ آسان فارسی زبان میں فٹ نوٹ میں کر دیا گیا ہے۔

۴۔ شروع میں ایک مکمل فہرست لگا دی گئی ہے جس سے انتخابات کی اجمالی کیفیت معلوم ہو جائیگی۔

۵۔ آخر میں تین ضمیمے اضافہ کئے گئے ایک اقسام نظم و نثر کے متعلق دوسرا املا لفظی [illegible] تیسرا حالات مصنفین مع تنقید کلام

ناچیز جلال الدین احمد جعفری

فهرست مضامین بی۔اے کورس فارسی

اخلاق جلالی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

لامع اوّل در تهذیب اخلاق

لمعهٔ اوّل - در حصر مکارم اخلاق نموده می شود که در علم نفس از مباحث
حکمت طبیعی مقرر شده که نفس ناطقهٔ انسانی را دو قوّت است یکی قوّت ادراک
و دیگر قوّت تحریک - و هر یک ازین دو قوّت را دو شعبه است - امّا قوّت
ادراک را یک شعبه عقل نظریست - و آن مبدء تأثّر است از
مبادی عالیه بقبول صُوَرِ علمی و دیگر شعبه عقل عملی که مبدء بعید تحریک
بدنست در افعال جزویه بفکر و رویت - و این شعبه از حیثیت تعلّق
بقوّت غضب و شهوت سبب حدوث کیفیتی چند شود که سبب فعلی
یا انفعالی باشد چون خجل و ضحک و بکا و از حیثیت استعمال واهمه
و متخیله مبدء استنباط آرای جزوی و صناعات جزئیه شود و از حیثیت
نسبت بعقل نظری و ازدواج بینهما سبب حصول آرای کلیه متعلقه
باعمال شود - مثل حسن صدق و قبح کذب و نظائر آن - و امّا قوّت تحریک

را دو شعبه است یکی قوت غضبی و آن مبدء دفع امر غیر ملائمست بر وجه غلبه
و دیگر قوت شهوی و آن مبدء جلب ملائم است - و قوت اولی می باید که
مسلط باشد بر جمیع قوای بدنی تا اصلا از آن قوی منفعل نشوند - بلکه همه
در تحت تصرف او مجبور و مقهور باشند - و هر یک بکاری که این قوت
تعیین نماید اقدام نمایند - و بتسالم ایشان و انقیاد در تحت فرمان این قوت
احوال مملکت نشاء انسانی انتظام یابد - و نشاید که هیچ کدام از قوای
بدنی بدون فرمان این قوت بفعلی قیام نمایند - چه موجب اختلال احوال
شود و چون هر یک از قوی بفعل خاص خود بر وجهی که مقتضای عقل
باشد اقدام نمایند از تهذیب عقل نظری که شعبه اول از قوت ادراکست
حکمت حاصل شود و از تهذیب عقل عملی که شعبه ثانیه است از همان قوت
عدالت پیدا شود و از تهذیب قوت غضبی شجاعت - و از تهذیب شهوی عفت
و بدین تقریر که گذارش یافت عدالت کمال قوت عملی باشد و بطریقی
دیگر گفته اند نفس انسانی را سه قوت است - متباین که باعتبار آن
قوی آثار مختلفه از و صادر شود بر وفق ارادت - و چون یکی از آن قوی بر
دیگری غالب شود آن دیگر مقهور یا مفقود شود - یکی قوت ناطقه که آن را
نفس ملکی و نفس مطمئنه گویند - و آن مبدء فکر و تمیز است و شوق بنظر
در حقائق امور - دوم قوت غضبی که آن را نفس سبعی و نفس لوامه گویند و آن مبدء

غضب و دلیری و اقدام بر اهوال است و شوق بتسلط و ترفع و جاه. سوم قوت
شهوی که آنرا نفس بهیمی و نفس اماره خوانند. و آن مبدء شهوت و طلب
غذا و شوق بالتذاذ بمآکل و مشارب و مناکح است پس عدد فضائل نفس بعدد
این قوی باشد چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه باعتدال باشد و شوق
او باکتساب معارف یقینیه بود از ان حرکت علم حاصل شود و بتبعیت حکمت
و چون حرکت نفس سبعی باعتدال باشد و منقاد نفس ملکی شده قناعت کند
بانچه عاقله قسط او شمرد نفس را از ان حرکت فضیلت حلم حاصل شود و بتبعیت
شجاعت و چون حرکت نفس بهیمی باعتدال باشد و مطیع عاقله گشته اقتصار کند
بر انچه بحسب حکم عقل نصیب او باشد از ان حرکت فضیلت عفت حاصل شود
و بتبعیت سخاوت. و چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و با یکدیگر
متمازج و متسالم شوند از ترکیب هر سه حالتی متشابه حادث گردد که
کمال و تمامی آن فضائل بآن باشد و آن را فضیلت عدالت خوانند
این تقریر از اخلاق ناصریست و تقریر اول نیز مجملا آورده و بر مستبصر
صاحب بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت ملکه بسیط است
و بر تقریر ثانی احتمال بساطت و ترکب هر دو هست. لیکن بساطت بلفظ
اقرب است. چه ظاهر عبارت آنکه عدالت اعتدال خلقی است بمنزله
اعتدال مزاجی که از ترکب امتزاج عناصر متخالفة الکیفیات و تسالم ایشان

حادث نمی شود. و در اصول حکمت مقرر شده که مزاج کیفیتی بسیط است.
و بالجمله از سخن ایشان درین موضع بساطت فهم می شود. و دیگر مواضع تصریح
بترکیب آن کرده اند. و بر تقریر اول عدالت کمال قوت عملی است.
و بر تقریر ثانی اختصاص باو ندارد مگر آنکه گویند استعمال هر یک از قوی
اگرچه آن قوت نظری باشد تعلق بقوت عملی می دارد. و بر تقریر ثانی
ملکات ثلثه یا اجزا اند عدالت را بمنزله اجزا چون کیفیات عناصر مزاج
را. و گرد آن نیز دو احتمال است. و مختار حکما بساطت آنست. و بر تقریر
اول ملکات سه گانه موقوف علیه عدالت اند. ازین رو که کمال قوت
عملی آنست که هر قوتی در تحت امر او بود تا تصرف هر یک بر نهج اعتدال
باشد. و عدالت عبارت ازینست. و ظاهر است که ملکه تصریف مجموع
قوی در محال لائقه آن بر نهج اعتدال بحسب [illegible] و مصلحت
بی ملکه اعمال یک یک از آن نمی تواند بود. و تفصیل کلام درین مقام
آنکه هرگاه که ملکات سه گانه حاصل شود هر آینه عقل عملی را قوت استعلا بر
قوت بدنی حاصل گردد. چنانچه قوای بدنی مامور و منقاد باشند و از ایشان متاثر
نشود. چنانچه [illegible] آن رشته [illegible] تا منشر
چنانچه امام حجة الاسلام در احیاء اختیار فرموده و در تعریف آن چنین گفته العدل
حالة للنفس و قوة بها تسوس الغضب و الشهوة و تحملهما على مقتضى

الحِکْمَۃِ وَتَضْبِطُهَا فِی الْاِسْتِرْسَالِ وَالْاِنْقِبَاضِ عَلٰی حَسْبِ مُقْتَضَاهَا[۱]
امرے بسیط باشد مستلزم ملکات سہ گانہ و کمال عقل عملی باشد۔ و این ملکہ
از وجہے رئیس مطلق باشد۔ و دیگر ملکات بمنزلۂ خدام۔ چہ استعمال قوی و
اگرچہ عقل نظری باشد بر وجہ اصلح بحسب وقت و کمیت و کیفیت موکول
باین قوت ست۔ و از وجہے دیگر رئیس مطلق قوت نظریست و جمیع قوی
خادم اند او را چہ غایۃ الغایات کمال آن قوتست متحلی بحقایق موجودات
کہ سعادت قصوی است۔ و اگر عدالت را بنفس ملکات ثلثہ اطلاق
کنند مرکب باشد چنانچہ احتیاج بعد او در عداد اقسام فضائل نیست
چہ جمیع اقسام قسمے دیگر نیست۔ کما ھو المشھور من اعتبار تثلیث الحکم
فی القسم[۲] و تعیین رذائل مخصوصہ در مقابل او و انواع عدیدہ در تحت
او هم ملائم نہ۔ چہ بر این تقدیر انواع او عین مجموع انواع اجزا باشد و مقابل
او مقابلات ایشان۔ چہ عروض ہیأتے موحدہ کہ بسبب آن از ملکات ثلثہ
نوعے حقیقی مرکب شود ظاہر نیست۔ و لہذا شیخ رئیس در رسالۂ اخلاق
بعد از آنکہ عدالت را راجع بمجموع قوی گرفتہ تعرض بانواع و مقابلات

---

۱ عدل حالتیست نفس را۔ و قوتے کہ بدان سیاست میکند غضب و شہوت را
و برمی انگیزد۔ و بر حدود او بر مقتضاے حکمت و ضبط می کند آن بر حدود او در بسط و قبض
موافق مقتضاے حکمت۔
۲ چنانچہ آن مشہورست باعتبار تثلیث وجہ در مقسم ۱۲

اونکرده. بلکه اقتصار بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات ایشان نموده. وانچه
دیگران در انواع عدالت آورده اند اکثر به تحت حکمت درج کرده. و ازینجا معلوم
شد که انچه در بعض کتب این فن است که عدالت نفس فضائل ثلثه است با آنکه
رذائل انواع مستقله برای او اثبات کرده اند محل تامل است. وَاللّٰهُ اَعْلَمُ
بحقائقِ الْاُمُوْرِ؎ و درین مقام استشکال کنند که حکمت را اولاً تقسیم بنظری و عملی
کرده اند. و عملی تقسیم به سه قسم کرده. که یکی ازان علم اخلاق است که مشتملست
بر فضائل چهارگانه. که یکی ازان حکمت است. پس حکمت قسیم نفس خود باشد.
و این اشکال ظاهر الدفع است. چه حکمت که مقسم است علم باحوال موجودات است
و چون این علم خود از موجودات است در ان علم بحث از احوال او نیز باشد
و این محذور نیست. چه انچه جزو حکمت است مسائل متعلقه بحکمت است.
ازین رو که ملکه ایست محمود. و بچه طریق اکتساب آن باید کرد و نظائر آن.
و حینئذ پس همی لازم آید که علم حکمت خود موضوع مسئله از مسائل که جزو اوست
باشد. و درین هیچ محذور نیست. بلکه نظیر این در علم اعلی واقع است. چه بحث
در او از موجودات است. و چون نفس علم از موجودات است توان بود که خود
موضوع مسئله از مسائل خود واقع شود. و ازین لازم نیاید که شیء
جزو نفس خود باشد. زیرا که علم عبارتست از تصدیقات یا قضایا که

؎ و خدا دانا ترست بهمه حقیقتهای تمام کارها ۱۲

متعلق تصدیق ست ازین رو که متعلق آنست. و تصدیقات با نفس مسائل
ازین رو که متصور اند نه ازان رو که متعلق تصدیق اند موضوع مسائل است.
و گاهے محذور بودے که مسائل علم حکمت یا تصدیقات متعلقهٔ بآن بعضے
مسائل حکمت عملی یا تصدیقات متعلقه بآن بودے و اصلا لازم نیست.
اینست تحقیق جواب و تنقیح آن بر وجهے که دران مجمجه نماند. و جوابے دیگر
گفته اند و آن اینست مراد از حکمت درین مقام استعمال عقل عملی ست.
چنانکه باید و آنرا نیز حکمت عملی خوانند. و بسبب اختلاف معنی استدلال
از تقسیم مندفع ست. و ازین جواب لازم آید که عدالت جامع جمیع فضائل
نباشد و برخلاف این معنی تصریح نموده اند. و انصاف آنست که کلام
در حد و علی مبتنی بر مسامحه ساخته اند. و طالب این فن را بتحقیق مقاصد
بر وجه حکمی تکلیف نداشته اند. بلکه بانچه علم بآن بوسیلهٔ عمل شنید و موجب نجات
طالب مسترشد از مهالک رذائل باشد اکتفا نموده اند. چه ایشان مهتدی
را در بدو طلب باین فن ارشاد می کرده اند. و تکلیف ایشان و تبلیغ ایشان طالب
کما ینبغی مؤدی بتهذیب طبیعت و تزکیت نفس می شود. چه تحقیق آنها از
دیگر فنون حکمی حاصل شود مبتدی را خوضے دران نیست. و بعضے محققان
برین جمله تصریح کرده اند. و شیخ رئیس در رسالهٔ اخلاق تلویحے بآن فرموده
و در بعضے مواضع شفا آورده که کمال عقل عملی استنباط آراے کلیست در فضائل

در رذائل اعمال بر وجه ابتنا بر مشهورات که فی الواقع مطابق برهان باشد و تحقیق آن بطریق برهان متعلق بکمال قوت نظری ست والله ولیّ التوفیق وبیده ازمّة التحقیق[1]

لمعهٔ دوم - در رسوم این فضائل. گفته اند که حکمت [illegible] ست از علم باحوال موجودات بر وجهی که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت بشری - واحوال موجودات با وجود ایشان منوط بقدرت واختیار انسانی نیست - وعلم متعلق بآن حکمت نظریست - یا متعلق ست بقدرت واختیار انسان وعلم متعلق بآن حکمت عملی ست - وشجاعت ملکهٔ انقیاد قوت غضبی ست نفس ناطقه را تا در مهالک ومخاوف ثبات نماید و تزلزل بخود راه ندهد و بر مقتضای رای صحیح عمل کند - وعفت آنکه قوت شهوی مطیع نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای رای عقلی باشد واثر حریت واطلاق از قید تعبد هوای [illegible] مختلفه درو ظاهر شود که گفته اند شعر

بندهٔ بندهٔ خود تا نشوی حاضر باش زانکه [illegible]

وعدالت آنست که این همه قوتها با یکدیگر اتفاق کنند [illegible] امتثال نمایند - تا اختلاف هوی و تجاذب قوی صاحبش را در ورطهٔ حیرت نیفکند -

---

[1] و خدا است صاحب توفیق دادن و بدست اوست مهارهای تحقیق - ۱۲ -

واثرِ انصاف و انتصاف در وے ظاہر شود۔ و سخن در تحقیق عدالت گذشت و گفتہ اند کہ ہر یک ازین فضائل تا متعدی بغیر نشود صاحبِ آنرا استحقاقِ مدح نباشد۔ و لہذا صاحبِ ملکۂ انفاق در وجوہ لائقہ را تا اثرے بغیر نرسد منفاق خوانند نہ سخی و صاحبِ ملکۂ قوتِ غضبی را در سجال شہور خوانند نہ شجاع۔ و صاحبِ تہذیبِ قوتِ عقلی را مستبصر خوانند نہ حکیم۔ امّا چون تعدّی بغیر کند موجبِ خوف و رجاے غیر شود۔ و احتشام و اُبہتِ او در قلوب راسخ گردد۔ و مدح او بر دیگران لازم شود۔ و ہمانان مراد باستحقاق مدح درین مقام حکم عقلست بوجوبِ مدحِ او۔ و ظاہرست کہ بدونِ خوف و رجا عقل حکم بر لزومِ مدح او بر دیگران نمی کند۔ چہ اگر کسے متحلّی باصنافِ کمالات باشد تا از و ترتّبِ نفعے یا ترتّبِ ضررے نباشد عقل اقدام بمدحِ او بر کسے واجب نداند۔ و چون یکے ازین دو باشد تقرب باو و بذلِ جہل از براے جلبِ نفع یا دفعِ ضرر مستحسن بل واجب شمرد۔ عَلٰی اِختِلَافِ مَرَاتِبِ الْخَوْفِ وَالرَّجَاءِ وَھُوَ خَیْرُ مَرْھُوبٍ وَمَرْجُوٍّ[1]۔

لمعۂ سوم ۔ در تحت ہر یک از اجناس چہارگانہ انواع بسیارست و از انجملہ انچہ اشہرست برقومِ رقم تدوین و سطورِ قلم تبیین خواہد شد۔

---

[1] بنا بر مختلف بودن مرتبہ ہاے ترس و امید۔ خدا بہترین ترس داشتہ شدگان و امید داشتہ شدگان ست ۱۲ م

اما انواع حکمت بغیر حصر است. لیکن بحسب مشهور هفت است اوّل ذکا
دوم سرعت فهم سیوم صفای ذهن چهارم سهولت تعلیم پنجم حسن تعقّل
ششم تحفّظ هفتم تذکّر اما ذکا ملکهٔ سرعت استنتاج مطالب و سهولت
استخراج نتایج از مقدمات است. و حصول آن منوط بکثرت مزاولت
مقدمات منتجه خواهد بود. و اما سرعت فهم ملکهٔ انتقال از ملزوم است
بلوازم بی مکثی زیاده. و همانا فرق میان این دو آنست که اوّل سرعت در
حرکت فکریست. و ثانی در غیر فکر. چون انتقال از ملزومات تصوریه بلوازم
آن یا از قضایا بمعکوس مستویه. یا عکس النقیض. و اما صفای ذهن ملکهٔ
استعداد استخراج مطلوب است بی اضطراب و تشویش. و اما سهولت تعلّم
ملکهٔ توجه کلی بمطلوب است. تا بی ممانعت خواطر متفرقه بآسانی اکتساب
تواند نمود. و اما حسن تعقّل آنست که در بحث و استکشاف از هر مطلبی
حدی لائق با وی نگاه دارد. تا نه اهمال امری واجب نماید و نه اعمال شی زائد.
و اما تحفّظ آنست که صور معقوله یا محسوسه نیکو ضبط نماید. و اما تذکّر
ملکهٔ استحضار محفوظات است در هر وقت که خواهد بی تکلّفی. و آنچه در تحت
شجاعت است یازده است اوّل کبر نفس دوم نجدت سیوم علو همت
چهارم ثبات پنجم حلم ششم سکون هفتم شهامت هشتم تحمّل نهم تواضع
دهم حمیت یازدهم رقت. اما کبر نفس آنست که نفس بکرامت و هوان

مبالات نکند و به بسیار و اعسار التفات ننماید۔ بلکه از مدح و ذم و منع و نفع
متاثر نه گردد۔ و بتقلبات احوال تبدل و انتقال و تاثر و انفعال بخود
راه ندهد۔ و این ملکه شریف است که عروج بر معارج آن جز چابکان راه
طلب را میسر نه شود۔ و تسخیر قلال شواهق آن جز اعیان کاملان را
مقدور نه۔ و لهذا اکابر مشائخ صوفیه قدس الله اسرارهم گفته اند۔ آخر ما
یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه ولا یجد لذة الفقر من
لم یکن عنده المال والجاه۔ و اما تجربت و ذوق نفس است به شتابی خرد
بروقت اقتحام اخطار و هوائل جمع بخود راه ندهد و حرکات نامنتظم
ازو صادر نه شود۔ و اعلی همت آنست که نفس را در طلب تحصیل حقیقی و
کمال نفسانی منافع و مکاره این جهانی ملحوظ نظر اعتبار نباشد تا بوجدان
و فقدان آن غمگین و شادمان نشود بلکه از مرگ نیز باک ندارد۔ چنانکه
بعضی از سباق میدان مکارم اخلاق گفته اند ما آن دیوانگان هرگز نترسیم
کما الموت تحفة المؤمن۔ وصف الحال ماست۔ رباعی

آن ... که ... آید | کان شیمه را خوشتر ازین تبسم آید
جانی ... حیات ... | تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

[illegible] ... است ... محبت ... [illegible]
... تا ... [illegible] ... تحفة ... [illegible]

تفسیر

این جهان عاریتست کجا نظر پیوست   روز رستخیز بعثت و تسلیم و سرگرم
و امّا ثبات قوت متفاوتست با الام و شدائد نیست تا بزبانی درد و تأثیر
نکند و تشنگی زیاده از وجدان با ورا نیابد - امّا حلم طمانینت است که بسبب
آن تمرد از وی که مطلقاً مغلوب غضب نگردد - و امّا سکون آنست که
در خصومات یا محاربات که جهت حفظ حرمت دین و ملت یا حشمت
نفس و منصب ضرورتست شور و خفت نیابد - و امّا شهامت حرص
نفس است بر اکتساب امور عظام از جهت ادخار ذکر جمیل و اجر جزیل
و امّا تحمل ملکه تکلیف استعمال آلات بدنی است در اکتساب فضائل حمیده
و شمائل پسندیده - و امّا تواضع آنست که خود را مزیتی بر کسانی که
در جاه فروتر از و باشند ندانند - و باک در کسب این ملکه تذکر اشتراک
افراد انسانی ست در امور فطری و سمات نقص و افتقار و صفات عجز و
اضطرار باعتبار وحدت اصلی و قرابت جبلی که مضمون يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا
رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُم مِّن نَّفْسٍ وَاحِدَةٍ [1] و کنون مَا خَلْقُكُمْ وَلَا بَعْثُكُمْ إِلَّا
كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ [2] مصلح آن از آن می نماید و حجاب خفا از چهره حقیقت

---

[1] ای مردمان بترسید پروردگار خود را که آفرید شما را از یک ذات (یعنی آدم علیه السلام) ۱۲

[2] نیست آفریدن شما و برانگیختن شما مگر همچو آفریدن و برانگیختن یک تن (یعنی بس آسان ست) ۱۲

Resurrection.

آن می کشاید. و اما حمیت آنست که در حفظ حمی ملت و حرمت تہاون جائز ندارد
و در این باب سعی باقصی الغایات لازم شمارد. قال رسول اللہ صلی اللہ
علیہ وسلم ان اللہ لغیور و لاجل غیرتہ حرم الفواحش. وقال صلی اللہ
علیہ وسلم ان سعدا لغیور و انا اغیر منہ واللہ اغیر منی و اما رفق ملکہ تا ثر از مشاہدہ
تالم ابنای جنسیت بی اضطرابیکہ در احوال او ظاہر شود. و اما انواع کہ در تحت
جنس عفت است دوازدہ است اوّل حیا و آن انحصار نفس ست
در وقت استشعار از ارتکاب قبیح بجہت احتراز از استحقاق مذمت
و در حدیث نبویست علیہ افضل الصلوات و اکمل التحیات. الحیاء خیر
کلہ دوم رفق و آن انقیاد نفس است امورے را کہ حادث شود از طریق
تبرع سوم حسن ہدی و آن کمال رغبت نفس ست باستکمال
چہارم مسالمت و آن مجاملت است در وقت تصادم آرائے مختلفہ و تراکم
اہوائے متفرقہ. پنجم دعت ست و آن سکون نفس ست در وقت حرکت
شہوت ششم صبر و آن مقاومت نفس است با ہوا تا از اولت لذات
قبیحہ از وصدور نیاید قال اللہ تعالی و اما من خاف مقام ربہ و نہی النفس

لہ فرمود رسول خدا درود فرستد خدا بر وے و سلام اگر البتہ خدا ہر آئینہ صاحب غیرت است و بجہت غیرت
خود حرام کردہ بے حیائیہا را ۱۲ لہ فرمود آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کہ البتہ سعد ہر آئینہ غیرت دار است
و من زیادہ غیرت مندم از سعد و خدا زیادہ صاحب غیرت است از من لہ برود باد بہترین درود
و کامل ترین سلامہا. حیا بہتر است تمام آن یعنی سراپا بہتر است ۱۲

عن الهوی فان الجنة هی المأوی وبعضے صبر را دو قسم کرده اند یکی صبر
از شهوت بطن دوم صبر بر مکروه. قسم ثانی تعلق بقوت غضبی دارد و حلیه
صبر بهر دو قوت شهوت و غضب است چنانچه حضرت عزت عز شانه کلمه بعثت لاتمم
مکارم اخلاق بدل او طرازی توفیق و وفاق رسول الله صلی الله علیه وسلم
سینه بی کینه فاتحه ... الا ان الفقر ... الکسل یعنی در تحمل مشاق تشبث
بر مکاره موافقت با اکابر انبیا که مقربان بارگاه کبریا اند معد از تخلیعت
اصطفا و اجتبا اند بهم ذاتی کرامت ساز و وارد احاد حدیث مشهور است
الصبر مفتاح الفرج و در حدیث دیگر است الفقر ... القبر ... و در حدیث
صحیح که علمای قریش در ... بدانسته بودند مکتوب بوده که
چنانکه آهن طبعا عاشق مقناطیس است غم طبعا طالب صبر است.
ششم قناعت و آن اکتفای نفس است با کل و مشارب و ملابس وغیرها
بما لا بد منه ضروریست از ... استغنا ... آن نه از حرص جمع مال که آن
مذموم است شرعا و عقلا مذموم بخلاف اول که بکمال محمدت موسوم است
چنانچه در کلام صادق مصدوق وارد است القناعة کنز لا یفنی اشتم و نار

---

۱ فرمود خدای تعالی ولیکن کسیکه ترسیده باشد از استادن بحضور پروردگار خویش و باز داشته باشد
نفس را از هوا و هوس پس هر آئینه بهشت جای اوست ۳ کاهل باش سخن اوست پس صبر کن چنانکه
صبر کرده صاحبان همت عالی از پیغمبران ۴ صبر کلید کشایش است یعنی کارهای بسته را می کشاید
۵ مدد با صبر است یعنی هر که صبر کند یاری خدا با او باشد ۶ قناعت گنجی است که نیست نشود.

و آن اطمینان نفس است و تحرز از شتاب. و حضرت متمم مکارم اخلاق
عَلَیْهِ التَّحِیَّة مِنَ اللهِ الخلاق فرموده اَلْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ وَالتَّأنِّی
مِنَ الرَّحْمٰنِ و در احکام شریعت سید الانام علیه الصلوة والسلام مسائله
و رهنمائی از تعجیل بمرتبه ایست که امر را وردی که از اکابر علمای دین و ائمه
شرع متین است تصریح نموده که اگر کسی را نوبت قوت نماز جمعه باشد با وجود آن
در راه رفتن تعجیل ننماید و از رفتار تأنی و اعتدال انحراف نجوید
تعمق و تعمیق است ... لازمست تشریح است بر اعمال نیکو با اقبال برست
قَالَ اللهُ تَعَالٰی اِنْ اَوْلِیَاؤُهٗ اِلَّا الْمُتَّقُوْنَ و حکم استقامت آن است که نفس
را اقدام امور بر وجه لیاقت و حسب مصلحت ملکه شده باشد و هم
تقریبت و آن کشف الکتاب مال است از مناسب جمله لا کفر مصرفها
آن در مصارف لائقه و امتناع از مزاولت مناسبه و همچنین مصرفها در
مصارف قبیحه و دار الهم ... و آن مکر ... بالاتفاق مال است
... باید چنانکه شاید بر ساند و در جوامع الکلم مصطفوی
عَلَیْهِ اَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ وَالتَّسْلِیْمَاتِ وارد است که فرموده اقتضای ... سلام
را از برای جود بر گزیده و هیچ چیز دین اسلام را باصلاح نمی آورد الا سخاوت

له یعنی با و سلام از خدای آفریدگار است شتابی از جانب شیطان است و درنگ از جانب رحمٰن
سه فرموده خدای تعالی نیست ... و اولیاء او مگر پرهیزگاران
که بر وی باد بهترین درود ها و سلامها

وچون خلق پس دین خود را بهر دو مزین گردانید۔ ودر حدیث دیگر فرموده اول چیزے کہ وزند روز قیامت در میزان حسنات نهند حسن خلق وسخاوت است وچون خدائے تعالی ایمان را آفریده گفت خدایا مرا قوی گردان حق تعالی او را بحسن خلق وسخاوت قوی گردانید وچون کفر را بیافرید گفت بار خدایا مرا قوی گردان الله تعالی او را به بخل وبدخلقی قوی گردانید امام غزالی روایت کرده کہ جمعے از کفار بنی عنبر اسیر کرده نزد حضرت رسالت پناه صلے الله علیہ وسلم آوردند حضرت فرمود کہ همہ را بکشید الا یکے از ایشان امیر المومنین علی کرم الله وجهہ فرمود کہ خدا یکے ست ودین یکے ست وگناه ایشان همہ یکے ست پس چہ حکمت است کہ یکے از میان ایشان از قتل خلاص یافت فرمود کہ جبرئیل فرود آمد وگفت کہ همہ را بکش واین را بگذار زیرا کہ او سخی است وسخاوت او نزد ما مشکور ست ودر اخبار آمده است کہ الله تعالی وحی بموسی علیہ السلام کرد وفرمود کہ سامری را مکش زیرا کہ او سخی است ودر حدیث نبویست اَلْجَنَّةُ دَارُ الْاَسْخِيَاءِ[1] ودر تحت سخا انواع بسیار ست وتفصیل آن از مطولات چشم توان داشت۔ وباید دانست کہ شجاعت غالبا مستلزم سخاوت مے باشد چہ هر گاه کہ نفس را تحمل اخطار ثابت ورز سخاوت کہ متضمن هلاک باشد نگہ گردد وبذل روح

[1] بهشت خانہ سخیان است۔

نزد او خطیر ننماید هر آئینه نقصان و فوات مال او را در نظر اعتبار در نیاید
و خلاف این بغایت نادرست. و استلزام سخاوت شجاعت را لازم کلی نیست
اگرچه بیشتر از استلزام دیگر ملکات است. اما انواعی که در تحت جنس
عدالت است هم دوازده است. اول صداقت. دوم الفت سوم وفا
چهارم شفقت. پنجم صلهٔ رحم. ششم مکافات. هفتم حسن شرکت. هشتم حسن
قضا. نهم تودد. دهم تسلیم. یازدهم توکل. دوازدهم عبادت. اما صداقت
عبارت است از دوستی صادق. و علامت صدق محبت آنکه احکام اثنینیت
در آنچه شرعاً و عقلاً رفع توان کرد رفع نمایند و رابطهٔ اتحاد را مستحکم دارند
بر وجهی که هرچه بر خود پسندند بر صدیق پسندند و هرچه در حق خود خواهند
در حق او خواهند و حضرت رسالت پناه علیه اجل صلوات الله اشارت
باین معنی فرموده حیث قال صلی الله علیه وسلم لا یؤمن احدکم حتی یحب
لاخیه ما یحب لنفسه[1]. اما الفت آنست که آراء طائفه و عقائد
ایشان در معاونت یکدیگر متألف و متفق شوند. و اما وفا آنست که
از طریق مواسات تجاوز جائز ندارند. و بعضی تفسیرش با نجاز مواعید
و قضاء حقوق نموده اند. و اما شفقت تاثر و انفعال است از ناملائمی

---

[1] برو باد بزرگ درودهای خدا جائیکه فرموده آنحضرت صلی الله علیه وسلم که ایمان دار نشود
کسی از شما تا آنکه بخواهد برای برادر خود آنچه می‌خواهد برای ذات خود.

که بر کسی واقع شود و تفسیر حقیقت مراتب آن چه نزد ارباب بیان و اصحاب
عیان مقرر است تحقیق آنست که تمامت ذرات کائنات از شرق وحدت
حقیقی فیض وجود می یابند. و جمیع اعیان ممکنات در ارتضاع
لبان تربیت از یک دایه و اختلاف و تفرق مختلف منفک نیستند الا قدر ام
در تمام مراتب طبیعی قال الله تعالی خصوصا افراد انسانی که بموجب نص محکم
قرآنی علاقه اتحاد نفسانی ایشان بیشتر و محکم و رابطه امتزاج صفاتی میان
ایشان متاکد و مستحکم است. مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی — نشاید که نامت نهند آدمی.

و این مقام را مراتب مختلفه و مدارج متفاوته هست. و از شیخ شبلی
قدس سره منقول است که از چوب که بر شخصی زدند اثر ضرب بر اعضای
او ظاهر شد و سر این معنی اگرچه بر سالکان مبتدی مشتبه است ولی که نظر
ایشان بحقیقت اشیا نرسیده و بحال حقیقت مطلع نشده. چه آنکه را
از ظروف حروف و الفاظ مسطوره کتب نشاء ادراک فرا گیرند و مدار فهم و
خیال حصر آنها نمایند ... تصنیفات مصنفات مرجع و حسب حاجت
تمامی و تحقیق خواهد بود لیکن بر طالب دیده باز که سبیل تقلید نشناسد و

بصیرت او نشده باشد و غبار تمویهات جدال و تلبیسات اهل ضلال
چشم فطانت او را نپوشیده و پوشیده نماند که هم‌چنان که هر دو طبع فعال است
[illegible] از تخیل [illegible] پیدا شود و در دو سر دیوار بلند
[illegible] گردد یا آنکه اگر [illegible] حرکت [illegible]
[illegible] باشد [illegible] که این احوال [illegible] را از قبیل اشکال
است و درین حال نمود شده [illegible] است که از جهت
[illegible] ادراک افهام [illegible] حکمت [illegible] والا [illegible]
بالاتر ازین زبان دگرست [illegible] را بیان دگرست

بیت

درین مشهد که انوار تجلی ست   سخن دارم ولی ناگفتن اولی ست

و حاصل کلام آنست که خوشا [illegible] خود را [illegible] با خود [illegible]
[illegible] قرابت صوری [illegible] است قرابت معنوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و اما مکافات آنست که هر نفعے که از کسے باو رسد بمثل آن یا زیادت
بران مقابل گرداند و اگر ضررے از کسے بدو رسد بکتر از ان مجازات کند۔
و اما حسن شرکت آنست که معاملات بر وجهے کند که موجب انحراف بر خاطر
شرکا نباشد بحسب امکان و بشرط محافظت بر قانون عدالت۔ و اما حسن
قضا آنست که حقوق مردم بگزارد و خود را از منت و مذمت دور دارد۔
و اما تودد طلب دوستی اکفا و افاضل ست بطیب کلام و انعام و اکرام
و دیگر اسباب که موجب جلب محبت تواند شد و اما تسلیم آنست که باحکام
الٰهی و نوامیس شرعی و اوضاع نبوی و نظائر آن از رسوم ائمه شریعت و
مشائخ طریقت رضا دهد و بحسن قبول تلقی نماید اگرچه موافق طبع او
نباشد۔ و حضرت رب الارباب در کتاب اعجاز انتساب تسلیم را بابلغ
وجهے از تاکید موقوف علیه ایمان داشته۔ کما قال الله تعالیٰ فَلَا وَ
رَبِّكَ لَا يُؤْمِنُونَ حَتّٰى يُحَكِّمُوكَ فِيمَا شَجَرَ بَيْنَهُمْ ثُمَّ لَا يَجِدُوا فِي أَنْفُسِهِمْ
حَرَجًا مِمَّا قَضَيْتَ وَيُسَلِّمُوا تَسْلِيمًا[1] و اما توکل آنست که در امورے که
حوالت بمقدرت و کفایت بشری نباشد و اندیشه را دران مجال
تصرف صورت نبندد و زیادت و نقصان و تعجیل و تاخیر نطلبد۔ و توکیل

لہ چنانکه فرمود خدا ای ترا پس قسم بپروردگار تو که ایشان مسلمان نباشند تا آنکه حاکم کنند ترا در آنچه
نزاع واقع شد میان ایشان باز نیابند در دل خویش تنگی از آنچه حکم فرمودی و قبول کنند بانقیاد ۱۲

به نعم الوکیل کرده خیالاتِ فضول را برطرف کند بلیت

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا　　که بر من و تو درِ اختیار نگشادست

و از حضرت سید ارباب الکمال علیه الصلوٰة والسلام من الملک المتعال
مروی است که فرمود هر کس که در وقتِ خروج از خانه این دعا بخواند حضرت
جوادِ مطلق از خزانهٔ بی نفاذ خود در رزق او وسعت کرامت فرماید بسم الله
علی نفسی ودینی ومالی اللّٰهم رضّنی بقضائک وبارک لی فیما قدّر لی
حتّی لا احبّ تعجیل ما اخّرت ولا تاخیر ما عجّلت انّک علی کلّ شیءٍ قدیر
و بر ناظرِ بصیر پوشیده نیست که مضمونِ این دعا طلبِ عطیهٔ توکل و رضا
بمجاری قضاست چه ارادتِ خود را بارادتِ حق راست می باید
ساخت و حجرهٔ دل را از وساوس دواعی نفس و هوا بکلی پرداخت
تا سکینهٔ الٰهی و طمانیتِ نامتناهی در دل فرود آید. آنگاه حوادث بر طبقِ
ارادتِ او واقع شود و کائنات بر نهجِ مشیتِ او در وجود آید اما عبادت
نیست که تعلیم و تمجید سید [illegible] که [illegible] علام محض جود و کرم بی سابقه
استحقاقی بشدید وجود آورده [illegible] ازخزانهٔ الطاف الٰهی رسید

[illegible] سرمایهٔ صاحبان کمال [illegible] درود و سلام از خدای پادشاه [illegible] تمام
خدا باد [illegible] راضی [illegible] بحکم خود و برکت و افزونی ده [illegible]
اندازه [illegible] آن خواست [illegible]
آن خواهش [illegible] قادر [illegible] ۱۲۰

افاضت کرده. و مقربان حضرت او از ملائک و انبیا و صحابه و تابعین و
اولیا و حکمای متالهین و انقیاد احکام شریعت و التزام وظائف رسوم
ملت آنکه کرده‌اند و تقویت و تحریر آن معانی که تکمیل بهمعنی است استشعار و
دثار خود ساخته و در کتب تفصیل عبادات شریعت است. و چون مباحث
حکمت از اشیا است که عقل باستقلال بآن تواند رسیده
و تفاصیل احکام شرعی از حیطهٔ استقلال عقل خارج است و بعبارت دیگر
عقل در بعضی امور که از اجمال است چه خبر نبوت راه نماید نخست
اسرار آن نتوان گردید پس احکام نقلی من حیث الاجمال داخل حکمت
عملی باشد و من حیث التفصیل خارج. اینست انواع فضائل و از ترکیب
بعضی با بعضی اخلاق نامحصور متولد شود و حکما گفته‌اند همچنانکه از جهت اشخاص
متفاوت است و هر شخص بسبب مزاج نمی‌تواند بود اخلاق نیز متخالف
است و هر یک را خلقی باشد. در رسالهٔ طالبین گفته که سبب اختلاف
اشکال افراد انسان با آنکه در تحت یک نوع حیوانات اختلاف با این فرقی است
آنست که در افراد انسان بواسطهٔ تشخص اختلافات کیفیات نفسانی
که تابع مزاج تواند بود هست و هر کیفیتی نفسانی هیئتی خاص است چه
هیئت فرحان از هیئت غضبان و هیئت محزون از هیئت مسرور جداست
بخلاف افراد دیگر حیوانات که ایشان را باد تشخص ادراک چیزی

نسبت پس اختلاف کیفیات بسیار نباشد و اشکال ایشان متقارب و متشابه
بود و در مطلع این مباحث به اقتضای مقدمه‌ای که تمهید یافت مسامحات
باشد. از جمله آنکه کیفیات و ترکیب تقسیم و نقل از آن و در اعداد انواع [illegible] حصر و در
تحت حصر [illegible] نکرده اند و حال آنکه انواع اسباب [illegible] اند
[illegible] [illegible] الحکمة [illegible] آنکه
قوت نظری بآن متمکن شود از معرفت احوال موجودات انواع مذکوره
در تحت آن مندرج توان داشت. و همانا آنچه گفته اند که چون حرکت
قوت نطقی باعتدال باشد از آن حرکت علم حاصل شود و [illegible] که
مستغنی [illegible] تواند بود و با کمال مساهلات در این فن را [illegible]
تقسیم آن مخدوش شود

فصل چهارم چون این فضائل معلوم شد باید دانست که [illegible]
[illegible] که از آن [illegible] باشد [illegible] چنانچه
[illegible] که [illegible] اخلاق [illegible] ثانی [illegible]
[illegible] فضائل [illegible]
[illegible] [illegible] انسانی و [illegible]
[illegible] [illegible]

له این [illegible] [illegible] قرآن – ۱۳

خرمهره را بنرخ دُرر و لآلی نخرند. اما در فضیلت حکمت جمعی باشند که مسائل
علوم را حفظ نمایند. و نکات و دلائل که بتلقف فراگرفته باشند تقریر کنند۔
و جمعی که ایشان را از صدق فراست و نور کیاست نصیبی نباشد
از غایت استحسان تعجب کنند۔ و بر وفور دانش ایشان گواهی دهند۔
و حال آنکه ایشان را یقین و اطمینان هیچ مسئله نباشد و در نفس ایشان
هیچ نقش راسخ نه و حال ایشان در تشبه بعلما و اذکیا همچو حال بعضی
حیوانات است در محاکات افعال و اقوال انسانی چون قرده و طوطی
با کودکان در تشبه ببالغان۔ شعر

گیرم که مارچوبه کنند تن بشکل مار کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

و بعضی از ایشان باشند که در هیچ مطلب از عیان حق صریح ننمایند۔
و در هر مبحث اگرچه ظاهر باشد خواهند که اظهار تصرف و فطنتی کرده ارند
کنند و باغالیط مموهه مستبصران را در گمان اندازند۔ و با آنکه در مسائل
یقینیه که وهم را در آن مجال مزاحمت نیست باخلت نمی توانند کرد۔
در مطالب عالیه و مبادی بلند کنند و تلبیس باطل بلباس حق و تصویر
ظن و تخمین بصورت علم و یقین نمایند. و آنرا تحقیق و تدقیق نامند۔
و چون حکمت اعلی مدارج کمالات است و معرفت آن جز حکیم را
حاصل نه تفرقه میان این طائفه و حکما بر اکثر مردم متعسر باشد و اما در

مقابلِ عفت همچنانکه جمعی از لذاتِ دنیوی اعراض کنند از برای
چیزی از آن خسیس که بیش از آن باشد چون اکثر زهاد و رهبان که اظهار
زهد را دامِ تزویر و حبالهٔ صید عوام سازند تا بدان وسیله باغراض فاسدهٔ
دینیه و اعراض کاسده دنیویه توسل جویند۔ یا آنکه از آن لذات
آگاهی نداشته باشند چون اهل جبال و رساتیق که از شهرها دور باشند
یا بسبب آنکه از کثرتِ تناول و تعاطی از آن لذات ملال و کلال بایشان
راه یافته باشد۔ یا آنکه در اصل فطرت یا بنا بر مرضی نقصان شهوتی در
ایشان باشد۔ یا بجهت خوف از آلام و امراض یا اطلاع مردم و توبیخ که
بران مرتب تواند شد۔ و این طائفه عفیف نباشند۔ و اما در سخا و صفت
عملِ سخا صادر شود از کسی که سخی نباشد چون جمعی که بذل مال بجهت
تمتع از شهوات نمایند یا بجهت ریا یا بطمع مزید جاه و جلال یا دفع ضرر یا
آنکه در غیر محل استحقاق صرف کنند۔ و بعضی تبذیر در انفاق نمایند بنا بر
آنکه قدر مال ندانند۔ و از مواقع احتیاج بآن غافل باشند۔ و این حالت
بیشتر جمعی را باشد که بی مشقتی از میراث یا غیر آن مال بایشان رسیده باشد
و از صعوبتِ اکتساب بی خبر چه مال را مدخل دشوار است و مخرج آسان
و حکما گفته اند که جمع مال همچنانست که سنگی بزرگ را بر سر کوهی برند و خرج
کردن همچنانکه آن سنگ را فرو گذارند و احتیاج بمال در تدبیر معاش

ظاهر است و در اظهار فضیلت نیز دخل عظیم دارد چنانچه در صحیفهٔ حضرت
سلیمان است علی نبینا و علیه السلام که حکمت با توانگری بهتر است و با
درویشی در خواب که دارا چون دینار شد خلق را زنده نشود ... شده
بلکه خود نیز بسبب توجه مصالح ضروری از کسب کمالات باز ماند فقیر را

بار اشتر چه علم گشته آشفته حال   که ندیده مرد عالم هست و فقیر بال را

و کسب آن اشیاء و حصول آن مشترک است جمیع قلیل است و سایل ...
آن مراتب دشوار و این چنین است که این آسان نباشد. بلکه حکمت ... است
که کس است که بتحصیل مال شد از تحصیل ترقی کند بلکه برای آن که خواهد شد
بلکه شریف است و لذا قوما مطلوب و الآن غیر از جهت دیگر وجه تقدم او
با حیثیت او والعرض تواند بود چنانچه در افعال الشیء الی الشیء است
با جمعی رفت و با آوردن با عدم افعال شبیه آن از غیر شعار و ممارست
شود چنان که جنگها و خطر آلت و کارهای هولناک قیام نمایند
از محبت مطلب عالی با جاه یا غیر آن از مطالب و باعث بر این حرص
مطلوب باشد نه آرزوی اعمش چون عیاران که تحمل ضرب شدید
حبس و صلب و قطع و قتل نمایند تا نام ایشان در میان ایشان عظیم
گردد و ذکر ایشان شریف ... که برای ... ملامت

... ماه ... سال ... ۱۳

اقارب و اخوان یا خوف سلطانی یا نظایر آن اقدام بران افعال نماید
یا آنکه مکرر بطریق اتفاق مظفر شده باشد و بآن مغرور گشته. و این طوائف
شجاع نباشند. بلکه شجاع کسیست که هدف سهام قصد او جز اصابت
این ملکهٔ فاضله نباشد. بر قیاس آنچه در دیگر ملکات بیان کرده شد. و اما
افعال سباع چون شیر و ببر اگرچه شبیه است بشجاعت از وجهی اما نه
آنست که اقدام ایشان بر غلبه بتوقع شرف و ثوق باشد و بالطبع مشتاق
غلبه اند پس اقدام ایشان بران بسبب غلبه و قدرتست نه بسبب
شجاعت. و دیگر آنکه اقدام ایشان غالباً در مقاومت مثل جانورے قوی تمام
سلاح است که با ضعیفی عاجز محاربت نماید. و مثل این داخل افعال شجاع
نیست. و دیگر آنکه آنچه از فضیلت است که آن معقول است تا تمام قوی
مطیع و منقاد او شوند در ایشان مفقود است. و شجاع بحقیقت کسے
باشد که افعال شجاعت بمقتضای عقل ازو صادر شود و غرض اصلی او نفس
فضیلت باشد و بهر آنچه خیر باشد از ارتکاب امر قبیح زیاده احتراز او باشد از انصرام
حیات. و قتل جمیل نزد او از حیات مذموم اولی بود چنانچه گفته اند التامر ولا تعطی الدنیة

یهون علینا فی المعالی نفوسنا ومن خطب الحسناء لم یغلها المهر

ای یعنی آتش قبول است و شتاب قبول نیست یعنی آسانی میشود بما در طلب بلند رسیدن و امور
بزرگ عالی جانهاے ما یعنی در طلب فضائل نمودن جان صرف کردن آسان است، و کسے که خواستگاری
کند زن حسین را گران نمیاید و را مهر

وهرچند لذت شجاعت در بدایت نماید چه مبادی آن مؤدی است بخوف هلاک. اما
بالآخرة لذات ومنافع آن مشاهده گردد خواه در دنیا خواه در آخرت خاصه چون بذل نفس
ودر حمایت دین وتقویت شرع مبین بوده باشد چنانچه نص کلام حقائق اعلام بآن ناطق است
وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِيْنَ قُتِلُوْا فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ اَمْوَاتًا بَلْ اَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُوْنَ[۱]
وعاقل داند که تخلف از جنگ موجب بقاے حیات نمی شود وبه دل در
قرار طلب بقاے چیزے میکند که قابل بقا نیست پس تحقیق طالب
محال است. با آنکه اگر فرضاً چندروزے مهلت یابد ننگ وعار جبن
وبے غیرتی وتفریح وتوبیخ اقران ومعارف مشرب عیش وحیات اورا
مکدر گرداند پس مرگ بافضیلت شجاعت وذکر جمیل واجر جزیل به
از زندگانی باچندین ننگ وعیب مرجح داند بیت

بارے چو فسانہ میشوی اے بخرد افسانۂ نیک شو نہ افسانۂ بد

وازینجاست که حضرت یعسوب المسلمین[۲] کرم الله وجهه[۳] باصحاب خود
فرموده اَيُّهَا النَّاسُ اِنَّكُمْ اِنْ لَمْ تُقْتَلُوْا تَمُوْتُوْا وَالَّذِيْ نَفْسُ ابْنِ اَبِيْ طَالِبٍ
بِيَدِهٖ لَاَلْفُ ضَرْبَةٍ بِالسَّيْفِ عَلَى الرَّاْسِ اَهْوَنُ مِنْ مِيْتَةٍ عَلَى الْفِرَاشِ[۴]

---

[۱] ومرده گمان مکن کسانے را که کشته شده در راه خدا بلکه زنده اند نزد پروردگار خویش روزی داده میشوند ۱۲ [۲] سردار ان مسلمان یعنی حضرت علی ۱۲ [۳] بزرگ وار کرد خدا ذات او ۱۲ [۴] اے مردم تحقیق شما اگر کشته نشوید خواهید مرد قسم بذاتے که ذات پسر ابیطالب بدست قدرت اوست که البته هزار ضربت شمشیر بر سر خوردن بهتر است از مردن بر بستر ۱۲ -

میفرماید که ای آدمیان نسیان خصلت موروث شماست. از رقدهٔ غفلت
متنبه شوید. و تذکر نمائید که اگر شما کشته نشوید البته از ضربت ملک الموت جان
نخواهید برد. پس از جنگ چرا می ترسید. و ننگ جبن از چه رو
بخود روا میدارید. بآن خدائی که روح پسر ابیطالب در ید قدرت
اوست که هزار ضرب شمشیر بر سر خوردن آسان تر از مردن بر فراش است
چه مردن بطریق مردان به از جان سپردن بشیوهٔ زنان است که سرخی خون
گلگونهٔ چهرهٔ عاشقان است بیت

چون شهید عشق در دنیا و عقبی سرخروست
ای خوشا آن ساعتی کارا کشته زین میدان برند.

و احادیث در فضیلت شجاعت و شجعان بسیار است. از انجمله آنچه فرموده
إنَّ اللهَ يُحِبُّ الشَّجَاعَةَ وَلَوْ عَلَى قَتْلِ حَيَّةٍ وَعَقْرَبٍ و بر همه کس تعظیم
شجعان و تکریم ایشان واجب است خصوصا بر ملکان از جهت جهانداری
و اسکان اعقهٔ کامگاری و سالکان مسالک شهریاری. چه این طائفهٔ
کریمه با کرم نفائس که نفس است در بازار کارزار معامله می کنند و جان
را سپر تیر بلا کرده با اعدای دولت مقابله می نمایند پس شاید که پادشاه
باموال و اسباب با ایشان مضائقه نماید. یا باندک سهوه با ایشان عتاب

راه البته خدای تعالی دوست میدارد شجاعت

فرا پدید و افعال جماعتی که خود را کشند از خوف فقری یا از فکر زوال مالی
یا جاهی از مقاسات محنتی به بد دلی حمل کردن الیق‌ست از شجاعت چه
شجاع در همه حال صبور باشد و بر تحمل شدائد قادر و در هر صورت از
اضطراب متحفظ بلکه این فعل مقتضای جبن‌ست و ضعف اسکه نفس
و بسبب تشریع موجب لعنت است چنانچه در احادیث صحیحه وارد است
و ازین مباحث معلوم شد که عفت و سخاوت و شجاعت بکمال حاصل
نشود الا حکیم را و اما در عدالت افعال شبیه بافعال عادلان از جمعی که
باین حلیه متحلی نباشند بسیار صادر شود یا از جهت ریا و سمعت یا از ان جهت که
بدان وسیله جاذب قلوب عوام گردند تا سبب ازدیاد جاه و مال سازند و
عادل بحقیقت کسی باشد که تعدیل قوتهای خود کرده باشد تا صدور
جمیع افعال ازو بحکم عقل بر نهج اعتدال باشد چنانچه هیچ یک از قوای
زیادت از ان قسط که عقل از برای ایشان تعیین کند طلب نکنند و هیچ یکی
تغلب نکنند و بعد از ان در معامله با بنی نوع همین نسق رعایت کند و
نظر او در جمیع اوقات مقصور بر اقتنای فضائل باشد و امری دیگر
مقصود او نبود مگر تثبیت و این وقتی میسر شود که نفس را هیئتی نفسانی
که مقتضای ترتیب کلی باشد حاصل شده باشد تا جمیع آثار و افعال او
بحلیه اعتدال متحلی و از وصمت اختلال متخلی باشد و در دیگر فضائل

مثل این اعتبار باید کرد تا تفرقه میان زیف و رائج و نقره و تمام عیار معلوم
شود. پس عبارت مذکوره مشعر به بساطت عدالت است کما لا یخفی
لمعهٔ پنجم باید دانست که بازای هر یکی از فضائل رذیله ایست که
ضد آنست. و چون اجناس فضائل چهار است چنانچه گذشت اجناس
رذائل نیز در بادی الرای همین عدد توانند بود. اول جهل بازای حکمت
دوم جبن بازای شجاعت سوم شره بازای عفت چهارم جور بازای
عدالت. و آنچه بحسب نظر دقیق ظاهر شود آنست که هر فضیلت را
حدیست که چون انسان از حد تجاوز نماید خواه بافراط خواه بتفریط به رذیلت
گراید. پس فضائل بمنزلهٔ اوساط اند و رذائل بمنزلهٔ اطراف. مانند مرکز
دائره که مرکز متعین است بآنکه ابعد نقاط از محیط است و دیگر نقاط غیر
متناهی از جوانب او و هر یک از طرفی محیط نزدیک. پس بنابرین بازای
هر فضیلتی رذائل غیر متناهی باشد. و همچنین استقامت در سلوک طریق
فضیلت شبیه بحرکت بر خط مستقیم باشد و انحراف بجانب رذیلت مانند
انحراف ازان. و ظاهرست که اقصر خطوط واصله بین النقطتین خط مستقیم
است. و میان دو نقطه خط مستقیم بیش از یکی نتواند بود. و خطوط غیر مستقیم
نامتناهی باشد. پس استقامت در طریق کمال خیر بیک نهج تواند بود.

له چنانچه پوشیده نباشد ۱۲

وانحراف آن را منشأ بُعد غیر متناهی باشد و چون دریافتن وسط حقیقی
در نهایت صعوبت است و بعد از یافتن ثبات بران بصعوبت چه
استقامت بر جادهٔ اعتدال در غایت تعسر و اشکال باشد لهذا حضرت
هادی الثقلین الی الصراط المستقیم علیه افضل التحیة والثناء فرموده
شیّبتنی سورة هود چه درانجا امر باستقامت وارد است آنجا که
میفرماید فاستقم کما امرت و از ینست که صراط مستقیم را در السنهٔ نبوت
بصفت چنین کرده اند که از موی باریک تر و از شمشیر تیز تر است
و همانا الصراط المستقیم که سورهٔ کریمهٔ فاتحه مشتمل بر طلب هدایت آنست
همین معنی تواند بود و چون نزد عظمای حکما و اساطین اولیا مقرر است
که امور اخروی که مخبر صادق بآن وعده و وعید فرموده تماماً صور اخلاق
و اعمال است که در موطن معاد بحکم مرتبه آن بصور انسان ظاهر خواهد شد
چنانچه فرموده الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا بیداران از آن معنی
آگاهی بهم رسانند و این معنی در مواضع متعدده از کتاب و سنت بتصریح
و تلویح موحی شده است و مادهٔ آن صور خواه از غرائب باشد و خواه

---

۱ رهنمای هر دو گروه جن و انس بجانب راه راست یعنی حضرت محمد مصطفی ﷺ که بر او باد بهترین درود و ... ۲ پیر کرد مرا سورهٔ هود یعنی از کمال فکر که در ان مذکور است ۳ پس استقامت کن بر راه راست چنانکه فرموده شدی ۱۲ ۴ مردم خفته اند پس هرگاه بمیرند بیدار شوند یعنی نامها و اعمال ... بینند چون بعد مرگ صورتهای اعمال مشاهده کنند از کردهٔ خویش خبردار شوند ۱۲

از مکارهٔ اعمال و اخلاق است که درین نشاء اند و خفته باشد چنانچه فحوای کریمهٔ
وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيطَةٌ بِالْكَافِرِينَ وحدیث نبوی که فرموده الذین تجیبون فی الدنیا
الدنیا هی الشهوات احاطها حُفَّتْ بالنار حتی انها ان ارضوا المستغیثات و غرائق
ان الله صلی الله علیه وسلم بفصاحت ظاهر از ان می نماید اگر طالب صادق غبار
خیالات و اوهام از پیش دیدهٔ بصیرت باز نشاند و رفته رفته از ربقهٔ
تقلید اهل رسوم برهاند بلکه حدیث مشهور الدنیا مزرعة الآخرة را نیز
معنی مکنید اگر بگوش هوش استماع رود بلیت

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

پس بنابرین مقدمات صراط مستقیم اخروی که بسبب نقش انبیا در موطن حشر
بر سر جهنم کشند مثال توسط در اعمال و اخلاق باشد و جهنم مثال اطراف
که رذائل اند و هر کس که امروز برین صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک
منهج اعتدال تجاوز ننماید در آخرت بران صراط مستقیم تواند گذشت و
به بهشت باقی که موطن پاکانست تواند رسید و هر که درین نشاء از
صراط مستقیم انحراف جوید در آخرت بران صراط نتواند گذشت و در دوزخ

۱؎ و البته دوزخ هم آنچه در گیرنده است کافران را ۱۲ کسی که هر که نوشیده ... سیم
چیز این نیست که حرکت میکند مثل ریزه ریزه تیغ آتش دوزخ را ۱۲ است بتحقیق زمین بهشت
میدانهای فراخ و هموار است درختان آن تسبیح سبحان الله و بحمده ۱۲ است دنیا
کشت زار آخرت است ۱۲

که حاجت عاصیان شفیعت نباشد و از فیثاغورس منقول است که هر ملکه که انسان
کسب میکند سبب حدوث ملکی یا شیطانی است که بعد از قطع تعلق مصاحب
و ملازم او باشد ان خیرا فخیر و ان شرا فشر[1] پس باید که انسان احتیاط
نماید تا چه مصاحب برای خود پیدا میکند و بدان که وسط را بدو معنی اطلاق
میکنند یکی وسط حقیقی که نسبت او بطرفین علی السویه باشد چنانکه
که وسط است میان دو طرف [illegible] و این معتدل حقیقی است که اطبا
دلائل بر نفی آن اقامت میکنند و دیگر وسط باضافت بمنزله اعتدالات
نوعی و شخصی که اطبا اثبات میکنند و وسطی که درین علم معتبر است از قبیل دوم
تواند بود و لهذا شرائط فضیلت نظر باشخاص مختلف شود بلکه نظر
بهر وقتی و حالی و باشد که هر فضیلتی از فضائل هر شخصی رذائل غیر
متناهی باشد و درین مقام در مرآت اندیشه شمار شکی حادث شود
چه هرگاه که وسط درین فن از قبیل اعتدال شخصی و نوعی باشد هر آینه آن
را مرتبه بود [illegible] مرتبه [illegible]
[illegible] تا طریق رفع این [illegible] آنکه [illegible] مراتب
[illegible] مرتبه است که افضل مراتب و اقرب [illegible] باعتدال حقیقی است
[illegible] مراتب [illegible] مرتبه است که افضل آن مراتب [illegible]

---

[1] یعنی اگر آن ملکه نیک باشد پس جزای آن هم نیک است و اگر بد باشد جزای آن نیز بد ۱۲

بالذات آن مرتبه است، و دیگر مراتب بحسب بعد از آن مرتبه خالی از آشوب
افراط و تفریط نیستند، و همچنانکه شخص و نوع در آن مراتب بحالت افضل
نیستند لیکن بواسطهٔ قرب بحد و که بآن مرتبه دارند وجود نوع و شخص
محفوظ میتواند بود، در فضائل نیز فضیلت حقیقی آن مرتبه است و باقی
مراتب بحسب قرب بآن مرتبه در عداد فضیلت معدود می شود، و همچنانکه
در اعتدال بدنی دیگر مراتب اگرچه در حاق اعتدال بدنی نیستند و خالی
از شوائب انحراف نه، بنابر آنکه از ایشان خللی بیّن در افعال ظاهر نمی شود
در سلک مراتب اعتدال منخرط اند، و بنابرین تقدیر تفاوت در مدارج
کمال بحسب تفاوت در قرب بحاق وسط اعتدال باشد، و قواعد طب
روحانی بر قیاس بر قواعد طب جسمانی. و شکی نیست که اعتدال
باین معنی نیز اگرچه سهل وارد اما خالی از صعوبت نیست، و اگرچه در مقام
مبالغه وصف آن بدقت شعر و حدّت سیف نمایند دور از کار نه، قال الله تعالی
یهدی من یشاء الی صراط مستقیم[1]. و چون انحراف از وسط یا بطرف افراط
باشد یا بطرف تفریط پس بازاء هر فضیلتی دو رذیله باشد که آن فضیلت
وسط میان هر دو باشد، و چون مبین شده که اجناس فضیلت چهار است
اجناس رذیله هشت باشد، دو از آن طرف با شیطنت یا حکمت و

---

[1] و خدا رهبری میکند هر کرا میخواهد بسوی راه راست ۱۲

آن سفه و بله باشد، سفه طرف افراط است و آن استعمال قوت فکر
است در آنچه واجب نیست یا زیاده از قدر واجب و آنرا گربزی خوانند
و بله طرف تفریط و آن تعطیل قوت فکر است بارادهٔ و ترک استعمال آن
در واجب یا تقصیر در استعمال آن بکمتر از حد واجب و دو ازان طرف
شجاعت اند و آن تهور است و جبن. اول طرف افراط است و آن اقدام
است بر مهالک که عقل آنرا جمیل نداند و ثانی طرف تفریط و آن حذر است
از چیزی که حذر از آن مستحسن نیست. و دو ازان طرف عفت اند و آن
شره است و خمود. اول افراط است و آن میل نفس بشهوات است زیاده
از مقدار مستحسن. و ثانی تفریط و آن سکون نفس است از حرکت در طلب
لذات ضروری که شرع و عقل آنرا تحسین یا تجویز کرده باشد از روی
اختیار نه از روی خلقت. و دو ازان طرف عدالت است و آن ظلم
است و انظلام اول طرف افراط است و آن تصرف در حقوق مردم و
اموال ایشانست و ثانی تفریط و آن تمکین ظالم است از ظلم و انقیاد
او در آنچه اشتهای او باشد بطریق مذلت و بعضی هر دو طرف عدالت را
جور گفته اند چه آن ظلم است یا بر نفس خود یا بر غیر چنانکه عدالت جامع
جمیع کمالات است ظلم که مقابل اوست جامع جمیع نقائص است و
ازینجاست که شیخ الاسلام عبدالله انصاری قدس سره و اکثر محققان گفته اند.

هرچه نه آزار نه گناه - چه هر گناه ظلم است یا بر نفس خود یا بر دیگرے شعر

مباش در پے آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهے نیست

و بعضی اکابر گفته اند که اهل طریقت در اکثر چیزها اختلافات دارند - اما همه متفق اند بر استحسان راحت رسانیدن و نهی از آزار کردن - و در حدیث صحیح است که حسنات ظالم منتقل بدیوان اعمال مظلوم میشود - چنانچه مضمون آیه کریمه وَمَا ظَلَمُونَا وَلَٰكِن كَانُوا أَنفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ بآن مشعر است - و بهمین قیاس توسط در انواع که تحت اجناس فضائل اند اعتبار باید نمود -

---

سله و ستم نکرده اند بر ما و لیکن بودند اینها بر خود ظلم میکردند چه حسنات ظالمان بر مظلومان رسیده نقصان ظالمان گردد - پس در حقیقت ظلم بر خود کرده باشند اگرچه بظاهر بر مظلومان رفته ۱۲ -

آئینِ اکبری

آئینِ بار

طرزے است جہان آرا و بسے آبادی را ضامن - حوادث روزگار را پناہ - و بدین آبیاری گلشن سراے سلطنت سرسبز و شاداب و کشتکار آمال برومند - اورنگ افروز اقبال شبانروزی بیشتر دو بار بیرون آید پیدائی نشیند و گروہا گروہ مردم فروغ دیدہ و دل برگیرند نخست چون نیایش سحری بجا آورد منتظران تعلق نگاہ و آرزومندان تجرد جا را از بیرون شادروان والا کامیاب دیدار گردانند و کم و بیش دورباش چاوشان بدین دولت رسیدہ این را نیز باریابی روزگار درشن خوانند و نتیج دل و شکوہ را فتح سین و سکون نون ، و گاہ دیگر کارہا نیز انتظام پذیرد و چیدہ بیدہ و تماشاے اقبال قدوم یا یوں سایہ شکوہ اندازد - نیبط و گزشتہ بہرے از روز شدہ - و گاہ پایان روز بشبانگاہ صلاے کامیابی در دہند و گاہ فراز منظرے کہ بدولتخانہ بکشاید بہنگام بدرائی نشیند و بکشادہ پیشانی و شگفتہ روئی بر مسند داد دہی جلوہ فرماید و سپاہ نگی

خواهشهای طبیعت و آمیزهٔ آلایش نارضامندی ایزدی عدالت و
تفضل را عیار گرفته آید. پیوسته کارپردازان خلافت گوناگون مطالب
و رنگارنگ خواهش بموقف عرض مقدس رسانند و هر یک بشایسته
پاسخی رهنمون گردد. و از فزونی دادار پرستی و شناسائی مزاج روزگار
بر خلاف فرمانروایان پیشین هستی و ترا استار را آئینهٔ کل نما دانسته دست
از آنچه ظاهر بینان خرده انگارند و کمتر شمرند باز ندارد. و آسودگی جهانیان
را آسایش خویشتن شمرده ملالی بخود راه ندهد. سرآغاز دیدار نقاره
بلند آوازه گردد. سپاهیان آگهی شوند و در آیند. و طبقات مردم آگهی پذیرند.
فرزندان والاگوهر و نوادهای فرخ نژاد و امیران بزرگ و دیگر مردم
که دستوری دارند بدولت کورنش سربلندی یابند. و هر یک بجای
خویش ایستاده شوند. و دانش اندوزان عالی تبار و پیشه وران نادره
پرداز نمایش گری نمایند. و داروغان دیده ور و نگهبانان ندرت نگاه خواهش
بخود گذارش دهند. و پاسبانان و اهنیر سراج بار گونه گیتی خدیو بر زنند
نگوی گزین پاسخ فرماید. و انتظام هر کار پیشه نیکی سرانجام یابد. شمشیر
بازان چابکدست و پهلوانان هر سرزمین در انتظار نمایش پاس خدمت
افشرند و خنیاگران هر دوزن آمادهٔ قربان پذیری باشند. قصیده بازان
شگفت آور و بازیگران نشاط افزا دستوری نمایش جویند تا شود

خدا به بخشی درستی و دلی آزار و خاطری نیازمند و همتی شگرف و فطرتی
والا و رویی شگفته و پیشانی کشاده بگوناگون بایافتگان فرارسیده هنگامه
خود برافروزد و بقدسی نیروی آسمان پیوند فراوان فیاوار بآسانی و
نیکوئی انجام یابد آشوبگاه دنیا آسایش جا گردد و سپاه و رعیت بآشتی گی
گرایند و دولت ببالد و سعادت افزاید

آیین کورنش و تسلیم

اگرچه ظاهر بینان درستی باب فرمانروایان دادگر را برای فراهم آوردن
پراگندگیهای جهان صورتی انگارند لیکن نزد ژرف نگاهان روشن ضمیر
سرانجام دار الملک معنی بی این گروه ایزدی صورت نه بندد. و ستردن
نقش خود بینی و آرایش پیشطاق نیازمندی درین بارگاه قدسی بیشتر
افتد و ازین رو در اورنگ نشینان فرهنگ آرا باندازه رسائی نیایش گری
را آیین بر نهاده اند برخی سر فرود آوردن تنها آن بر ساختند لیکن خداوند
روی دست بر فراز پیشانی نهاده سر فرود آوردن قرار فرموده و آنرا
بزبان وقت کورنش گویند یعنی سرمایهٔ زندگانی محسوس و معقول را
بدست پرستش نیایش پیشگاه محفل مقدس کرده اند و خویشتن را
بقربان مدحی آماده ساخت و آیین چنانست که بندگان عاطفت

پذیر پشت دست راست بر زمین نهاده به آرامیدگی بر دارند و راست
ایستاده روی دست را بر تارک سر نهند و بدین دل گزین روش سپرده
خود را گزارش نمایند و آنرا تسلیم برگزینند گیتی خدیو فرمودند روزی جهانبانی
جنت آشیانی تاج خاص را عنایت کردند آنرا بسر نهادم چون افسر
فراخ بود بدست استوار کرده سر فرود آوردم و به پرستش
گزارش یافته نیایش نمودم شهریار را از طرز خوش افتاد و از انصاف
گرائی کورنش و تسلیم بدین نمط قرار یافت هنگام رخصت و بازرست
و منصب جاگیر و تشریف و بخشش فیل و اسپ سه تسلیم را نیایشگاه
نیایش گردانند و در باقی مراتب داد و دهش دگرگون عنایت یکبار
یکبار بجا آید و هرگاه با قاصے خود چنین زندگانی کند و آنرا دستمایۀ
دولت افزائی برشمرده بندگان ارادت گرای سجده نیایش افزایند
و آنرا سجدۀ ایزدی پندارند قدرشناسان دادار بیهمال را نموے
ست والا و آفتاب وجود را پرتوے است جهان افروز و از دید این
معنی فراوان مردم بدین روش گرایند و سعادت برسعادت اندوزند.
و از آنجا که کج گرایان تیره دل مردم پرستش اندیشند شهریار کارشناس بر
بیچیزان بخشوده عامه را باز دارد و در بار عام با پیش خدمتان حضور
عتاب رود و در انجمن خاص چون برخی بیدار بختان روشن ستاره را

فرمان نشستن شود تا گزیر پیشانی خود را بسجدهٔ سپاس گذاری جلا بخشند و
چهرهٔ بخت‌مندی برافروزند. ازین فرمایش و ازان یادداشت خاص و عام
را کامیاب گردانند و بشایستگی گروها گروه مردم را کار آگهی آموزد.

آئین رهنمونی

ایزد فرخ بخش جهان آرا چون خواهد که گوهر مردم زاد بظهور رود. فراخی و تنگی
حوصله بر همگنان پیدائی گیرد و غبار دورنگی برانگیزد و درین هنگام دنیا بر طراز
هر تماشا و را کار گیاسی جدا جدا پدید آید. و در نکوهش یکدیگر آویزش
رود. ناتوان بینی و بیدانشی را عیار گرفته قدردانی و جهان اندوزی گران
ارز گردد. و گروهی کدام دین و چه دنیا یک حسن دلآویز در چندین ها هزار پرده
تابش میدهد. گلبنی بصحرا در گسترده اند و گوناگون رنگ چهره می افروزد.

قطعه

در حقیقت نسبت عاشق و معشوق یکیست — بوالفضولان صنم و برهمن ساخته اند
یک چراغ است درین خانه و از پرتو آن — هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند

یکی نکوهش نفس فریبی نهد و دیگری نگهبانی جهانیان پاسبانی خود
اندیشد. و همچنان گروها گروه مردم بیگانگی اعتقاد آرایند و بخواب
و خیال نشاط بازی کنند. چون از خوی و عادت برگذرند و دریافت

بالش باید پردهٔ تقلید را از رو پرده بکسلد و چهرهٔ یکرنگی نمودار گردد و فروغ
دانائی هر خانه بفروزد و هر دل پذیرای شناخت نباشد و اگر یکی را آشنائی
در سر از بیم جان گذاران آدمی روی خموشی برگزینند و اگر گروهی فراز گفت
آرد سعادت سگالان ساده لوح نام بی آگهی بر وی نهاده از پایهٔ اعتبار
براندازند و بر گوهران نافرجام کفر و الحاد نشان اشته به نیستی زار افگنند
هرگاه از نیکبختی مردم نژاد هنگام شمول حق پرستی رسا گیتی خداوند را بدین والا
پایه بر آرند و پیشوائی جهان هستی نیز بدو باز گردد بی میانجی امکان بر تیره
آگهی فرا گیرد و نقش دوئی از پیشگاه خاطر بر خیزد و سخنی وحدت را در جلوه
زار کثرت ببیند و در راستی بر خلاف آن عشرت اندوزند و چندانکه براورنگ
تسکین برآید و به یکسان نسبت از غم و شادی بیرون زیند چنانچه حال کشور
خراسان زبان با ازین باز گوید و سکرفت نامه برخی از ان برخواند
سواد خاتان ناصیهٔ روزگار از سر آغاز این والا گوهر شناسا هی شدند و
پا را از دامان زمزمهٔ شادمانی در نشستند و شهریار دوربین روزگار با آئین
بیگانگان پرده آراستی و خود را آشنای این کار شناختی لیکن سر آنچه
خدا خواهد کرا شیوه که از ان برکناره شود در نشستن حال انچه عادتیان روزگار
از دو شگفت زار در شوند ناخواسته بر خود بیند و چندانکه بی خواهش دل
افزایش گرفت و بر فراز پیدائی ببار تا گزیده شمیمی را رضامندی ایزدی

پژمرده در هدایت بکشود. و تشنه دلان تفسیده دشت جویائی را سیراب
گردانید. از نیروی آگهی گاه در بازداشتن از مراد و زیانی در کامیابی
سمای شهرستان سعادت شد. بیشتری اخلاص پیشگان ره پژوه را
بفروغ بینش و قدسی انفاس آن چاره نشود. که دیگر روحانی پرستشگان
سجلها نتوانست گوناگون ارباب تجرد سیاسی و جوگی و سیوڑه و قلندر
و حکیم و صوفی و گروها گروه با یک تعلق سپاهی و بازرگان و پیشه ور
و کشاورز بار روزبه و تر چشم آگهی کشوده گردد. و گوهر بینائی فروغ افزاید
ترک و تاجیک خرد و بزرگ آشنا و بیگانه از دور و نزدیک نذر گیهان خدیو
را گره کشای بستگیها انگارند. و در هنگام کامروائی بحضور همایون آورده
نیایش گری نمایند. بسا مردم از دوری راه و هجوم قدسی آستان غائبانه
نثار کرده سپاس گزاری نشینند. و چون با انتظام ولایت و تسخیر
ملک و نشاط شکار نهضت والا شود کم دهی و قصبه و شهری باشد
که گروه گروه مرد و زن نیاز بر دست و نیایش بر زبان روی بدرگاه
نیاورند. و جبین اخلاص سوده کارسازی نذر برنگوشیدود استانهای
دستگیری بخواهند. فراوان مردم سعادت جاوید و اندیشه آباد و کردار
گزیده و تومند دل صورت و نورافزودی چشم و دیدار فرزند و پیوستن
دوستان و درازی زندگی و افزونی خواسته و بسیاری جاه و دیگر آرزوها

ازان چشمهٔ سارِ ایزدی خواهش نمایند - و آن شناسائے حقیقت هر یکے
را شایسته پاسخے برگوید - و سراسیمگی درون چاره گزینید - روزے بسر نیاید
که چندین کس آب در کاسه کرده به پیشگاه حضور نیاز مند و نفس
ومیدگی را جویا نشوند - خوانا سے حروف آسمانی سر نوشت لوحهٔ تقدیر
برخواند - و نوید امید شنوده آب را بدست نیاز مندی برگیرد - در پرتو
آفتاب جهان تاب داشته ملتمس را فروغ قبول بخشد - بسیار بخور
گسسته امید که پزشکانِ مسیحا نفس گردمداوا نه گشته بدین آگهی طلسم
تندرستی یافتند - و شگفت تر آنکه یکے از ساده لوحانِ تجرد زبان بریدهٔ
خود را بر آستانِ والا افگند که اگر درین سعادتے دستِ نهاد ایزدی است
بمیامن صدقِ نیت درست گردد - روزے بسر نیامد که کام روائے
آرزو گشت -

هر که لختے از اندیشه شناسی و دادار پرستی کیهانِ خدیو شناسد شگرف عادت
را وزنے ننهد - بلکه هر که مهر افروزی و عدالت دوستی قدرے
دریا بار از دیدار اینها شگفت نپندارد - شهریارِ فراخ حوصله جمال جهان
آرائے خویش را کمتر نماید - و هر که خواهش ارادت آورد پذیرفتن بس
درنگ رود - و بارها به زبانِ گوهربار بگذرد ما را چگونه رسد پیش از
رسیدگی دم رهنمائی زدن و چون نشانِ راستی از پیشانی یکے بس

پدید باشد وبینش جویائی روز افزون پذیرش یابد روز یکشنبه در فروغ
آفتاب عالمتاب بکام دل رسید. وبا این تنگ گیریها ودشوار پسندیها
هزاران هزار آدم از هر طائفه طیلسان عقیدت بر دوش گرفته سلسلهٔ
ارادت را کمندِ بر سعادت می شمرند. در زمان این ابدی سعادت جویای
آگهی دستار بر کف سر لقدسی پای برنهد. وبزبان حال چنان سرآید که
بیاوری بخت بیدار ورهنمونی ستاره خود آرائی وخویشتن گزینی که نهنگاه
گوناگون گزند بود از سر افگنده روی دل به نیایش گری آوردم. ودر
پژوهش جان داروی جاوید زندگی سر نهادم. آن بزرگ ایزدی تائید
دست نوازش برگشاده افتاده را برگیرد. وسر نهاده را بجا گذارد. وبزبان
بی زبانی چنان فرماید. والا همت بدستگیری برخاست. واز هستی هست نما
بهستی حقیقی گراید. وشصت خاصه که برادِ اسم اعظم وطلسم اقدس الله اکبر
نقش کرده اند بدو سپارند. واین معنی تلقین یابد ع

شصت پاک ونظر پاک خطا نکند

بندگان حقیقت پژوه از دید شگرف حالی گیتی خدا ذی بایست وقت
رهنمون گردیده وبگوناگون اندرزهای هوش افزا از زبان خاموشی پذیرا
آیند. واز آبشخور آگهی فیض سیراب دل گردند چشم بینش وکار کردار وشناسائی
دیگر برافروزند. وبیخی را باندازه برداشت بدلالا ونیز گفتار گران بار

دانش گردانند۔ و داستان آگهی پذیرفتنِ مردم و پزشکی سترگ بیمار بهار و
مداوای سخت رنجوریها بطفیلی گزارش درگنجی۔ اگر زمانه فرصت و بهرهٔ زندگی
را شمارے دیگر بود جداگانه دفترے از نزهت کده درون بهارگاهِ ظهور آورد

آئین ارادت گزینان هنگام دیدار هم آنکه۔ یکے الله اکبر گوید و دیگری
جل جلاله سرایه همگی قدسی بسیج آنست که از سرچشمهٔ هستی فراموشی نیارند۔ و
بیاد کردِ الٰهی سیراب دل و تر زبان و شیرین کام باشند۔ و نیز بفرمایش آن
پیشوائے آگاه دلانِ هشیار خرام آئینے که مردم پس از فروشدن بکار برند در
زندگی سرانجام دهند۔ و توشهٔ واپسین سفر پیش روان شود۔ هر سال روز
ولادتِ انجمنے برسازند و خوانِ گوناگون نعمت برکشند۔ دست نوال برگشایند
و زاد راه دراز آماده گردد۔ و نیز بآئین مقدس در ناخوردن گوشت همت
گمارند۔ و برخے در همان هنگام که همگنان را باز دارند دست بدو نیالایند
لیکن در ماه ولادتِ خود نزد آن نشوند۔ و نیز پیرامون کشتهٔ خود نگردند
و نخوردِ آن نشانند۔ و با قصاب و ماهی شکار و گنجشک گیر هم کاسگی
نکنند۔ و با آبستن و کهن سال و نارا سے نارس نه پیوندند

آئینِ وزنِ مقدس

به سپندافروزیِ عین الکمال و بخشایشِ آرزومندانِ تهیدست

سالے دوبار قدسی پیکر بسنجند - و زنگارنگ کالا در ترازو نهند - غرّهٔ ابانِ
ماه الٰہی کہ عنفوان شمسی سال کشور خداست بدوازده چیز دوازده بار
سنجیده آید. طلا - سیماب - ابریشم - خوشبو - مس - روح توتیا - کیفت -
روغن زرد آهن - شیر برنج - غلّهٔ هفت گونه - نمک بپیشی و بیشی برابر زر
نهند - و بشمارهٔ گرامی سال گوسفند و بز و مرغ بهتیه‌ستان جاندارانه پرور در
بروهند - فراوان ریزه جانور رهائی یابند - دوم پنجم رجب هشتت چیز
جدا جدا برسنجند - نقره - قلعی - پارچه - سرب - میوه - شیرینی - روغن کنجد
سبزی - درین دو هنگام فرخنده جشنِ سال گره انتظام یابد بخشش و بخشایش
را صلائے عام در دهند

فرزندان والاگهر نیابر سعادت سرشت را یک بار سر سال شمسی برکشند
آغاز از سال دوم شود نخست بیک چیز همچنین در هر سال فرسنے افزوده
گردد - برخے را هفت تا هشت قرار گیرد و از دوازده بنگذرد و جانور بدستور داده
آید و باین خواسته گنجورے و مشرفے جداگانه قرار یافته تا بشائستگی خرج شود -

آئین جشن آرائی

شهریار قدردان نخست گزیده روزها پیشینیان شمرد - و در روائی
آن کوشش فراوان رود سخندانان گزیده شائسته ارزش برگیرد

دوم در پرورش گوناگون مردم توجه برگمارد- و بخشش را بهانه بر جوید-
بنابرین چون سورهای جمشیدی و عیدهای موبدی بسمع همایون رسید
پذیرش یافت اسباب خوشی آماده شد نخستین جشن نوروزی- چون خورشید
تابان بحمل پرتو خاص بخشد تا نوزده روز هنگامهٔ عشرت فراهم آید- دران
میان دو روز بزرگ عید شود و فراوان خواسته و گوناگون کالا داده آید-
غرهٔ فروردین ماه و نوزدهم هنگام شرف در روزیکه بماه همنام بود- با آستانیان
بارگاه بساط فراخ زده دستور آراسته و کشور خدا نیز بدان پردازد- نوزدهم
فروردین سوم اردی بهشت ششم خورداد سیزدهم تیر هفتم امرداد چهارم شهریور شانزدهم مهر دهم
آبان نهم آذر هشتم و پانزدهم و بیست و سوم دی- دوم بهمن پنجم اسفندارمذ- در هر
جشنی صورت و معنی گوناگون آرایش پذیرد- مردم بکامیابی ترانهٔ شوق
برسازند- در سر هر پهرے نقاره بلند آوازه گردد- خنیاگران و رود نوازان
باداور آیند- و در اولین سه شب و دومین یک شب چراغان برافروزند و نشاط
افزوده آید- لختے ازین داستان در سر آغاز نخستین دفتر گذارش یافت

آئین آموزش

در هر کشور خاصه درین آباد بوم سالها نوآموز را بدبستان بازدارند
و مفردات حروف معجم را بچندین گونه اعراب آموزش رود- بفراوان

نامهٔ گرامی انفاس رایگان شود۔ بفرمودهٔ گیتی خدا زند حروف ابتث
را برنویسند۔ و دیگر گون پیکر را بد انسان نگارند۔ نخست بصورت و نام
آشنا گردند۔ و دو روز بیش نکشد که از نقوش حروف پیوسته آگهی برگیرد
و چون هفته بدین دریافت تنومندی یابد و لختے نظم و نثر آشنا شود۔
نیایش ایزدی و اندرزگذاری جدا نگاشته در آموزند۔ و کوشش رود
که هر یک را خود بشناسد۔ و اندکے استاد دستگیری کند و چندے هر روز
یک مصرع یا یک بیت بانجام رساند۔ در کمتر زمانے سواد خوانی روشنی
پذیرد۔ و آموزگار هر روز از پنج چیز آگهی برچید شناسائی حروف الفاظ
مصرع، بیت، پیشین خوانده۔ بدین روش آنچه بسالها آموختے بماه بل
بروز کشید۔ و جهانے بشگفت در آمد۔ اخلاق، حساب، سیاق فلاحت
مساحت، هندسه۔ نجوم، رمل، تدبیر منزل، سیاست مدن، طب، منطق
طبعی، ریاضی، الهی، تاریخ مرتبه مرتبه اندوزد۔ و از هندی علوم، بیاکرن۔
نیائے بیدانت، پاتنجل، برخوانند و هر کس را از بایست دقت نگذارند۔
ازین طرز آگهی مکتبها رونق دیگر گرفت۔ و مدرسها فروغ تازه یافت

قافیه سنجان

گزارش را نوبت بدین گروه آفرین طراز نام آرائے رسید۔ و لختے

ازبنیان والگفتن تا گزیر حق گذاری دانست - راہے بنہانخانۂ معنی بردہ اند
ودروشن ضمیر بشان تابش گاہِ ایزدی فیض - لیکن بسیارے گرانمایگی گوہر
نشناسند - و بآن زردے کمتر خواستہ باز فروشند - و در ستایش فرومایگان
روزگار بسر برند - و بنکوہش فرہیدہ مردم زبان برآلایند - وگرنہ پیوند الفاظ
بس شگرف باشد - چہ جائے دریافت والا معنی - شعر

آنکہ سخن را بسخن ضم کند قطرۂ از خون جگر کم کند
ہر کہ سخن را بسخن باز بست معجزہ گر نیست کرامات ہست

نہ پنداری پیوستن صوری میگویم حق با باطل و دانا با نادان و گوہر با خزف
باہزاران دوری بظاہر نزدیک افتد - معنوی پیوند میخواہم و آن جز در ہم
ترازو صورت نہ بندد - و شناسا آمدن بس دشوار - و برسختن ازان مشکل تر
ازین رو گیتی خداوند بدبنیان نپردازد - و مشتے خیلے را وزنے ننہد - نادان
داند کہ شہریار را بدین طرز گفتار دل نکشد و بدین رہگذر از بنیان خاطر
برگرفتہ دارد - با چنین حال ہزاران قافیہ طراز و نظم آرا پیوستہ برہمایون آستان
باشند و آنکہ دیوان بانجام رسانند و داستان برطراز و بس فراوان - چندے
گزیدگان را یاد میکنند و جاوید زندگی می بخشند -

شیخ ابوالفیض فیضی - شگفتہ پیشانی - کشادہ دست - بیداردل
سحرخیز از آزادیِ گیتی خداوند کامیاب صلح کل بود - و از گوہر شناسی بخطاب

ملک الشعرائی سربلندی یافت۔ نزدیک چہل سال فیضی تخلص کردے سپس
باتیزدی الہام فیاضی چنانچہ درذیل همین میسراید۔×

زین پیش کہ سکۂ سخن بود　　فیضی رقم نگین من بود
اکنون کہ شدم بعشق مرتاض　　فیاضم از محیط فیاض

گزیدہ خوبا گوہر افزاد۔ گوناگون آگہی سترگ نیرو۔ بزبان تازی و
فارسی فراوان تصنیف دارد۔ ازان میان سواطع الالہام تفسیرے است
بے نقطہ بتازی زبان۔ سورۂ اخلاص تاریخ انجام او۔ فرد فی خواستہ
دستمایۂ افزائش تیازہ دل تنگی روزگار پیرایہ نشاط۔ درسرائے او
بخویش و بیگانہ دوست و دشمن باز بودے و در نگاہ او بےخان ومان
بہ آسودے۔ از دشوار پسندی گرامی کالا بیازار نیاوردے۔ دست
نوازش بر تارک ہمت نکشیدے۔ بخویشتن نظر نیفگندے و والا فطرت
او لشکر فرد نیاوردے و از انبازی خیال بہستان برکنارہ زیستے بحکمت
ناچار ژرف نگریستے۔ و از راہ دیدہ غذاے دل فرستادے بپشتر پزشکی
دانش فرامش داشتے۔ در رنجوران تہیدست را چارہ نمودے۔ و در فنون
شعر دلآویز سخنان ازو یادگار۔ اگر زمانہ مہلت دہد دل با آہنگ تعلق
سرگرم باشد برخے قدسی کلام آن یکتاے زمانہ برچیند۔ و بدشمنی بہلش
با آئین دوستان بیتے چند بر گزیند۔ اکنون بفرمان دوستداری کہ راہ

تمیز نسبیر چندی می نگارد -

بگذر از عشق که این کار بسامان نشود	۱	آسمان تابع معشوق بفرمان نشود
بیا که روی بمحراب گاه نو بنهیم	۱	بنای کعبهٔ دیگر ز سنگ طور نهیم
حطیم کعبه شکست و اساس قبله بریخت	۲	بتازه طرح یکی قصر بی قصور نهیم
کو عشق که زنجیر در کعبه گدازیم	۱	وز بهر پرستش صنمی چند بسازیم
دین کعبه که حجاج برافراخته آنرا	۲	انداخته چون دیر اساسی بفرازیم
تا چند دل بعشوهٔ خوبان گرو کنم	۱	این دل بسوزم و دلی دیگر ز نو کنم
فیضی کنم تهی ورهٔ عاشقی به بینش	۳	دیوان خود بیاد دو عالم گرو کنم
ملامت بر زلیخا چون پسندم و چه خود بوئی	۱	بجای کف برید گر زبان طعن بد گویان
ناشکری عشق چون نوال کرد	۱	غم بر سر غم فزود ما را
حیران فسون سازی شوخم که خیالت	۱	از دیده درون آید و در سینه نگنجد
بگریز که دوران فلک عربده خیز است	۱	آئین حریفان همه کردار و هرجا است
آن نیست که این نقصان را بگذارم	۲	با آبله پایان چه کنم قافله تیز است
امشب خبر ما نگرفتی و گذشتی	۱	فیض از نظر ما نگرفتی و گذشتی
آبی که به سبزی ریحان تو شاید	۲	از چشم تر ما نگرفتی و گذشتی
در دشت آرزو نبود سیم دام و دد	۱	راهی است این که هم ز تو خیزد بلای تو
ای عشق خصمت است که از دوش آسمان	۲	بر دوش خود نهم علم کبریای تو

فیضی من آن بلند نگاهم که روزگار	۱	پیوسته یافت ساعد فکرم بساق عرش
آویختند اگر ز در کعبه نظم غیر	۲	آویختیم حدیث خود از پیشطاق عرش
ساقی دوران که از عربده سازی	۱	ساغر می داده بدور اکبر غازی
نے مے دانش ربا که محتشمان را	۲	همچو سپهر آورد بسفله نوازی
نے مے بدخو که در دماغ رعونت	۳	باد تهور دمد بمعرکه تازی
نے مے بیباک دل که برخرد آرد	۴	ترک هوس را هوای دست درازی
نے مے آتش منش که در صف مستان	۵	شهره بود گر کنیش به تشنه گدازی
زان مے یکرنگ کز تصرف باطن	۶	تو به دهد چرخ را ز شعبده بازی
زان مے صافی که عاکفان صوامع	۷	خرقهٔ تن را ازو کنند نمازی
زان مے روشن نظر که باز نماید	۸	راه حقیقت بعاشقان مجازی
زان مے دریا گهر که پاک بشوید	۹	از دل عارف خیال نقش طرازی
بیا که گاه قیامت که ماجرا بخشند	۱	گناه کعبه بسنجاک کلیسیا بخشند
بنگر قبای همت فیضی که قدسیان	۱	پیوند کرده اند ز افلاک دامنش
عجب مدار ز دل فیضی ندیدایم طلسم	۱	که هم گهر بود و هم محیط و هم غواص
آنچه بفیضی نظر دوست کرد	۱	مشکل اگر دشمن جانی کند
ره نوردان طلب زنده بمحمل نرسند	۱	تا نمیرند درین بحر بساحل نرسند
ناقهٔ شوق درین بادیه جنبان فیضی	۲	رو که منزل طلبان در حرم دل نرسند

خاکِ بیزانِ رهِ فقر بجائے نروند	۱	گوئی این طائفه اینجا گهرے یافته اند
در ازل چند نظر آئینه ساز آوردند	۱	تا دل و دیدهٔ ما را بگداز آوردند
چه کشش‌هاست که در زلفِ بتان تعبیه شد	۲	کز حقیقت دو جهان رو بمجاز آوردند
گر دلے گم شود از حلقهٔ عشاق مپرس	۳	هر چه بردند ازین قافله باز آوردند
از شکیبائی نه دستم از گریبان کوته است	۱	پاره شد زان گونه کانرا باز نتوان پاره کرد
گر نه لیلی هوسِ همرهی مجنون داشت	۱	ناقه را بیهده در راه گرانبار چه کرد
آنکه میکرد مرا منع پرستیدن بت	۲	در حرم رفته طوافِ در و دیوار چه کرد
عشق صبر و خرد و هوش ز فیضی بر بود	۳	دزد ره بین که بآن قافله سالار چه کرد
عشق در بادیه از ریگ روان آئین بست	۱	که بسوداکدهٔ بار جنون آمده بود
خبر برید شب عید پیر مصطبه را	۱	که راست مسکنم امشب تصوری شبها
بگیر نسخهٔ دیوانِ فیضی و بنگر	۲	سخن طرازیِ رندِ هزار مذهبه را
شدیم خاک ولیکن ببوی تربت ما	۱	توان شناخت کزین خاک مرد میخیزد
توان شناخت ز آغاز فیضی انجامش	۲	که فرو رفته ز کونین و فرد میخیزد
کعبه را ویران مکن اے عشق کانجا یکنفس	۱	گه گهے پس ماندگانِ راه منزل میکنند

خواجه حسین ثنائی مشهدی

از ارباب قافیه سنجی آمد دسترگ کشایش یافت. سعادت سرشت

پاک گوهر بود

صبح روشن‌دلان بیان منست	۱	تیغ صبح سخن زبان منست
ظاهرست از سخن که روح قدس	۲	دایهٔ مریم بنان منست
بس که معنی دقیق کرد مرا	۳	نقطه از کلک من جهان منست
قسمه گوئیم درین سرای سپنج	۴	سخن است و سخن ز آن منست
کس بجز نکته دم دامن	۵	چند هوس کو ز کشتگان منست
مجلس آرا چون شوی شبها چو ماه آفتاب	۱	بر در و دیوار تنها از بهر تماشا روشنی
در روش حسن و ناز هست بسی خوشنما	۱	غمزه بطرز ستم عشوه برنگ جفا
آن بت بیگانه را گر شوم آئینه‌دار	۲	تا پدرش از نظر صورت خویش آشنا
گر بمثال جا کنی در پس آئینه شخص	۳	بیند تمثال خویش تافته رو از قفا
آب خورد گر بفرض خوشه ز بستان تو	۴	دانه دگر نشکند در دهن آسیا
احباب را بلذت درمان برابرست	۱	دردی که یاد همدمی دوستان دهد
من صید دل نهاده بمرگ از لاغری	۲	صیاد از برای گریزم امان دهد
دوستان با دوستان گرتا قیامت خفته اند	۱	از نسیم صبحدم آن دار پیکان دیده اند
کلکت چو رقم بگلین تو نویسد	۱	صد فتنه بهر کمین تو نویسد
دشنام دهی تو و بدان لب	۲	روح القدس آفرین نویسد
ابروی تو اولین نگه را	۳	دل دیدن و الیسین نویسد

عهدِ تو خراجِ شادمانی	۴	بر جان و دلِ غمین نویسد
ای اہلِ ہوش وقت گریبان دریدن است	۱	دستِ مرا بسوی گریبان که می برد
قاصدِ شوق دگر قطرہ زنان می آید	۱	که بدل شوق کسی از پی جان می آید
شہرۂ عشق است که ہم بار زبان بسپارند	۲	سخن دوست که از دل بزبان می آید
در آن بتکده چو چون ہم بکعبه بری	۱	که باز گون زده نقش سرای من غلطست
در حوصلۂ نه فلک از عشق نگنجید	۱	ہر ذره که از خاکِ شمالی بهوا نیست
چو مہرِ فلک دہر گردیدہ	۱	چو خواب آشنا روی ہر دیدہ

حزنی اصفهانی

دانش پژوه حکمت منش بود - از باستانی شعر و سال و سمر فراوان آگاه سکه وجهی دینک ذاتی از دهی ترا دیده و آشنا روئی از پیشانی او پیدا -

گر ز دل گردم ببینم که در وجای ہست	۱	غم معاذ الله اگر نیست تمنای ہست
در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت	۲	یادِ زندان که درد انجمن آرای ہست
ناامیدم نه توانا نجست چکنم	۳	که بیانِ من داد رسیم تقاضای ہست
جبرئیل پر شکسته براه محبت است	۱	این قاصدی بجو صبای نمیرسد
گر ایاز اینجا دگر محمود کارش نیک نیست	۱	عشق از یک رشته پای بند و آزاد نیست
زنگر می جگرم دودش چشم تر میسوخت	۱	چراغِ دیده براه تو تا سحر میسوخت

شد از تصرف حسن تو آن زبان خرم	۲	که شعله در جگر افتاد و بیخبر میسوخت
مرا بر ساده لوحی های حزنی خنده می آید	۱	که عاشق گشته و چشم وفا از یار هم دارد
مکن کرشمه که آن تشنه لب گیاه ضعیفم	۱	که تاب جلوه جان سوز آفتاب ندارم
آه ازان سرکش که گر خود را بآتش بزنم	۱	غیر ازین حرفی نمیگوید که حزنی دود چیست
شنیدم حزنی از قیدش خلاصی آرزو داری	۱	تو بی دردی برو قدر گرفتاری چه میدانی
حزنی ساده دل امروز چو هر روز دگر	۱	بسخنهای دروغ تو تسلی شد و رفت

قاسم کابلی

عرف میان کلی۔ لختی رسمی علوم اندوخته بود۔ کشاده پیشانی شگفته رو و خرسند زیستی۔ با خداوندان جاه کمتر آمیختی۔ از مشرب فراخی پراگنده چند گرد او فراهم بودی۔ و ازین رو ساده لوحان ناشناسا زبان بپیغاره وا نداشتی۔ و با چندین وارستگی خویش در پرده آرائی گیتی خداوند خویشتن را از همیدان برشمردی و بسا از آینده باز گفتی۔

کوتاه دستی که بی حاصل دو کون	۱	دست طمع بحضرت بیچون کند دراز
ز خضر عمر قرض نیست عشقبازان را	۱	اگر ز عمر شمارند روز هجران را
چون نشانه همرهیم بهر سو روان شوی	۱	شاید که زخمه رفته بما مهربان شوی
تا بفیلان سیل دیدم واستان خویش را	۱	صرف راه فیل کردم نقد جان خویش را

خاک بر سر میکنم چون فیل هر جا میرم	۲	گر نه بینم بر سر خود فیلبان خویش را
شاهِ فیل افگن جلال الدین محمد اکبر ست	۳	آنکه بخشد فیل زرین شاعران خویش را

رباعی

ای آنکه زبانت بمعارف گویاست	۱	هر دم دلت از نور یقین پرده کشاست
فکری نکنی کزان پشیمان گردی	۲	حرفی نزنی که عذر آن بایدخواست

غزالی مشهدی

به بلند فهمی و شیوا بیانی طراز یکتائی داشت و از دو آ وی نیز گفت رصوفی

بهره مند۔

شوری شد از خواب عدم دیده کشودیم	۱	دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم
حسن شهرت عشق رسوائی تقاضا میکند	۱	جرم معشوق و گناه عاشق بیچاره چیست
چون رد و قبول همه در پردهٔ غیب است	۱	زنهار کسی را نکنی عیب که عیب ما است
ای غزالی گریزم از یاری	۱	که اگر بد کنم نکو گوید
من و آن ساده دل که عیب مرا	۱	همچو آئینه روبرو گوید

رباعی

در عشق نه جاه و نه حسب میباید	۱	نی علم و نه فضل و نه نسب میباید
این واقعه را کسی عجب میباید	۲	معشوق غیور است ادب میباید

سلطان گوید که نقد گنجینهٔ من	۱	صوفی گوید که دلق پشمینهٔ من
عاشق گوید که داغ دیرینهٔ من	۲	من دانم و دل که چیست در سینهٔ من
در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا	۱	طاعت عصیان و کعبه دیر است ترا
ور دل بحق است و ساکن میکده	۲	می نوش که عاقبت بخیر است ترا

عرفی شیرازی

شایستگی از ناصیهٔ گفتارش می‌تابد - و فیض پذیری از سخن او پیدا از کوتاه بینی در خود نگریست - و در بساتین زبان ظفر گشود - غنچهٔ استعداد نشگفته پژمرد

هر دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل	۱	در دامنش آویز که با وی خبری هست
حسنت تهمت آزادی سرو هم بگداخت	۱	کین مرادی است که بر تهمت آنهم سعادت
کسی که محرم باد صباست میداند	۱	که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست
طاقت عمری بهم ندارد دستهٔ انگار ما	۱	سایهٔ گل بر نتابد گوشهٔ دستار ما
بد است صحبت ما بر حدیث زیر لبی است	۱	که اهل هوش عوام اند و گفتگو عربی است
قدم برون منه از در حرمان غلط طریقت شو	۲	که در میانهٔ گنجینه سراب و تشنه لبی است
مگو که نغمه سرایان عشق خاموش اند	۱	که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند
هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم	۱	ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

امید هست که بیگانگی عرفی را !!	۱	بدوستی سخنهای آشنا بخشد
قابل رنج محبت کس نیامد در وجود	۱	رنگ از روی خویش اهرمن بدستان شکست
چنان با نیک و بد عرفی بسر کن که بعد مردن	۱	مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند
خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا	۱	یکدم منافقانه نشین در کمین خویش
وقت عرفی خوش که بکشودند چون در بر رخش	۱	بر در بکشود ساکن شد در دیگر ... نزد
انتظار نوبهار از تنگ چشمی های ماست	۱	ورنه صد فرصت گلشن که در گلزار نیست
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت	۱	غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار

رباعی

روزی که معاملان هر فن طلبند	۱	حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
آنها که در دوده چو نشناسند ...	۲	وآنها که شکسته بخرمن طلبند
ای از بد و نیک آمده در جوش و خروش	۱	گر شکوه [illegible] که شکوه فروش
مختار مشو تا نشوی بیهده کوش	۲	کاه [illegible] و بار سر دوش
عرفی دل خود را بچه خود داشته	۱	گر این [illegible] است که بگذاشته
بگذاشته هم تو درین قضا جدا است	۲	برداشته [illegible] چه برداشته

تاریخ طبری

گفتار در پادشاهی شاپور ذوالاکتاف و مملکت او

چون شاپور این پسر از مادر بزاد - و موبدان ملک بوے دادند - خبر او
بجهان اندر بگسترد - و ملک عجم بنام او اندر بماند - و بملوک ترک و روم خبر شد
که ملک عجم متابع است - و آن مملکت را ملکے نیست - و کودکے را اندر گهواره
ملک کرده اند - و ملک را ببر و نگاه می دارند - تا وقتیکه بزرگ شود - و ندانستند
که او بزید یا نه - پس هر کسے ازین ملوک اندر ملک عجم طمع کردند - بملک ترک
و روم آهنگ عجم کردند - و از مملکت عجم شهرہائے که نزدیک ایشان
بود همی گرفتند - و طمع ملک عرب بدین ممالک عجم بیشتر بود - از انکه
زمین عجم با ایشان نزدیک تر بود - و گرسنه تر بودند - پس جمعے از حیّ احیائے
عرب و از هر جائے گرد آمدند - و از راه دریا بپارس آمدند - و خواسته
ہائے مردمان بستدندے - و گوسفندان خلائق براندندے - و شهرها گرفتند
و هیچ کس ایشان را باز نداشت - و نخستین چیزے که از عقل و تمیز
شاپور پدید آمد آن بود که یک شب بر بام خفته بود سحرگاہے بیدار

شد۔ وشاپور خرد وکودک بود۔ بانگ مردمان بشنید وگفت۔ این چه بانگ است
گفتند مردمان اند که بر جسر همی گذرند۔ یکی ازین سو ویکی ازان سو
چون بهم می رسند از انبوهے می افتند وبانگ می کنند۔ روزے
وزیر را بخواند۔ مرا دو رائے فرمود که جسر را دو تا کن تا یکے ازین سو ویکے
ازان سو بگذرند۔ تا خلائق از انبوهے نیفتند۔ وبآسانی توانند گذشت
ومردمان شاد شدند۔ واز خرد وهوش او همان روز جسر دیگر کردند۔ وچنان
کردند که پیش از آفتاب فرو شدن آن جسر را تمام کردند۔ ومردمان بهر
جسرے همی گذشتندے۔ وهیچ انبوهے وبانگے نمی کردندے۔ وهر
روزے که شاپور بزرگ تر شدے آن وزیر چیزے بروے عرض
کردے که تا او آنرا نمی دانستے۔ پس یک روز وزیر بروے عرض
کرد وگفت سپاه را همه بکرانه مملکت نشانده ام۔ به پیش دشمنان نشست
اندر از ترک وعرب وروم وسپاهان ایشان همه از آنجا برفتند۔ وجان
خود را دوست باز داشتند۔ ودشمنان آمدند وهمه ملک ما بگرفتند وویران
کردند۔ ودشمنان نزدیک آمدند۔ شاپور گفت اندوه مدار که این کار آسان
است۔ نامه کن بدین سپاه ها که آنجا اند۔ وبگوے که این خبر بشما رسیدم
دیرے است که شما بدین ثغرها بمانده اید۔ وبسیار بوده به پیش این
دشمنان اند۔ هر کس از شما که خواهد که شهر ها ے خود را باز رود برود

وهر کس خواهد آنجا به نشیند. تا من تدبیر او بکنم. وبدل ایشان بفرستم
و من حق ایشان شناسم. و پاداش او بدهم. وزیر و همه و پیران شادی
کردند و گفتند. اگر او بسیار سالها تدبیر کردے و ملک داری کردے. و
تجربها نمودے او را بیش ازین رفیق نبودے. و ازین نیکوتر تدبیر
فراز نیامدے.

پس آن نامه ها را از زبان شاپور نبشتند. سوئے آن سپاهها فرستادند
چون هر کسے آن نامه ها بخواندند شرم داشتند. و هم آنجا بودند و بایستادند
تا شاپور پانزده ساله شد. و بر اسپ نشست و سواری آموخت
و سلاح برگرفت. آنگاه مهتران رعیت و سپاه را بخواند. و خطبه بخواند
و آگاه شان کرد. که من بر همان مذهب ام که پدران من بودند. از
عدل کردن بر شما و آبادانی کردن زمین ها و راندن دشمنان را از
مملکت. و این دشمنان ما که از دیار عرب آمدند بسیار رنج و غنا کردند
و خواسته هائے مردمان بستدند من قصد ایشان خواهم کردن. و ازین همه
سپاه مقدار هزار مرد چنانکه من بگزینم و با ایشان بروم تا پادشاهی مملکت
را راست کنم. و اینجا خلیفه بنشانم تا من باز آیم. مردمان همه بر پائے
خواستند. و او را شکر کردند. و گفتند. ملک را نباید رفتن که سپاه بسیار است
و سرهنگان بے شمار اند. ملک سپه سالار کند و فرستد و خود بر جائے

بباشد. تا آن سپه سالار برود و پادشاهی و مملکت راست کند. شاپور اجابت
کرد. و سپاه عرض داد. و هزار مرد از سپاه خویش بگزید. چنانکه مردی
با صد مرد حرب کردی. و گفت این صد هزار مرد باشد. با آن هزار
مرد گفت من غنیمت بر شما حرام کردم مگر آنکه من بشما دهم. و چون شما بحرب
ظفر یابید جز کشتن و خون ریختن هیچ مکنید. پس این هزار مرد تاخت کردند
بپارس. و آن عربان که آنجا مانده بودند از بحرین و از دریا آمده بودند
و آن شهرها گرفته بودند ایشان را همه بکشت. و هیچ از ایشان زنده
نماند. پس به دریا اندر نشست. با آن هزار مرد به بحرین شد.
و اندر بحرین اعراب بودند. از بنی تمیم و بنی بکر ابن وائل. و عبدالقیس
و ایشان را همه بکشت. و هر کس بگریخت و بپادیه اندر شد. بیک جای
اندر تشنگی بمرد. شاپور بهر جایکه برسید هر کس را یافت و دست هیچ خواسته
دراز نکرد. زیرا که ترسید که سپاه او گریزان شوند. پس از آنجا بپادیه اندر شد
و روی به یثرب نهاد سوی مدینه شد. و هر کس را اندر بادیه از عرب
که بیافت بکشت. و هر چاهی و چشمه که اندر بادیه بود که اعراب از آنجا
آب خوردندی همه را بخاک بر آگندند. و پیران کو پیش از یثرب جا ساخت
و به شام آمد بر لب دریا. و بحلب برگذشت. و هر کس را از دشمنان بیافت
ناکشته و نهشت. بیابان شام و عراق بپایانی است و آنجا بسیار....

عربان بودند هر کرا از عرب که آنجا بیافت بکشت. و به سواد عراق بنشست و
آنجا شهری بنا کرد نام او عمرج (?) و شاپور با هیاد (?) و شهر آبادان کرد و یکی را
بنای شاپور نام کرد. و اندر جهان کشتهای بسیار بکرد و بپارس باز آمد. و
اندر روم ملکی بود نام او الیانوس از اهل بیت قسطنطین و بر دین ترسائی بود و
چون این ملک الیانوس بنشست از دین ترسائی باز داشت. و اهل روم را
از آن دین باز خواند و به بت‌پرستی که رومیان بدان بودند پیش از آمدن
عیسی علیه السلام و کلیساها بسوخت (?) و ویران کرد و صلیبها بشکست.
پس چون شاپور اندر روم شد و بسیار کشتن کرد و ویرانی و فساد کرد
و از آنجا بگذشت این الیاس ملک روم سپاه گرد کرد. و هر کس که از دست
شاپور بجسته بود و بر او گرد آمدند. و دستوری خواسته با او بروند تا با شاپور
حرب کنند و ایشان بر نشستند و کس فرستادند. بر زمین عرب و به بحرین
و بادیه و یثرب و شام هر جا که شاپور آنجا گذشته بود و آن عربان را کشته
بود همه را بخواندند و سپاهها گرد آمدند. و ملک روم از جایگاه خویش برفت (?)
و از زمین روم بیرون آمدند. با سپاه روم [illegible]
کرده و آن کس نداشت و سپاه عرب را بر خویش عرض کرد و هشتاد هزار
مرد آمده بودند و ایشان را مقدمه لشکر کرد. و سرهنگ رومی از آن قوی
هشتم (?) کرد. و نام او یوسانوس (?) بود. و او را بر مقدمه با آن سپاه

روم و خبر آن بیرون آمد. و تا بحدود عراق اندر آمدند. چون این خبر به شاپور
رسید. تدبیر جنگ آن آغاز کرد. پس جاسوسان بفرستاد بدان لشکر. تا خبر
آرند. و او را از عدد لشکر و سلاح آگاه کنند. جاسوسان بازآمدند. و
خبرهای مختلف گفتند. و هر کسی خبری دیگر گفتند. شاپور را اندر دل
نشست. گفت صواب است. و از لشکر بیرون آمد با صد مرد از ثقات
خویش. تا آنکه خود به جاسوسی رود. چون برسید نزدیک سپاه دشمن رسید
فرود آمد و آمده بود با صد مرد را از آنکه با او بودند بجاسوسی
به لشکر تورانوس فرستاد. پس در میان این ده تن را گرفتند و پیش تورانوس
بردند. و یکان یکان را پیش خود خواند تنها گفت اگر مرا مقر آیید که شما
چه کسانید. و بچه کار آمده اید من با شما نیکویی کنم. و اگر مقر نه آیید شما
را بکشم. و هیچ کدام مقر نیامد مگر یک کس که مر او را آگاه کرد و گفت. ما را
شاپور فرستاد بجاسوسی. و شاپور خود آمده است با لشکر. و فلان جا
نشسته است با صد مرد. و شاپور از این حال آگاه گشت. و از آنجا بازگشت
و به لشکر خود باز آمد. و این تورانوس هزار سوار را بتاختن فرستاد. بدانجایگاه
که آن مرد گفته بود و ایشان بیامدند. شاپور را بازگشته بودند. تورانوس آن کس
را بکشت و یک تن و اشهر گفت. و گفت همه دروغ گفتند. پس تورانوس
با یانوس ملک سپاه روم کس فرستاد. و او را از این خبر آگاه کرد. و از آنجا که

بود برخاست و به توراانوس آمده با او دیدار کرد- و سپاهها همه یکی شدند- و
مرحرب شاپور را پیمان نمودند- و هرچه از عرب بودند همه گرد آمدند- پیش
الیانوس رفتند- و حرب شاپور را بخواستند و گفتند این بار اذن تا با او حرب کنیم
که ما را با شاپور کینه است- اجابت کردشان- پس لشکر عرب هفتاد هزار
مرد پیش شاپور آمدند و با او حرب کردند- و شاپور را بشکستند- و شاپور
از طیسفون بگریخت و بزمین عراق آمد- و عرب از سپاه او بسیار بکشتند
و برده کردند- و الیانوس بیامد- که خزینها و گنجهای شاپور را بگرفت
همان جایگاه بنشست- و شاپور نامها کرد- هرچه اندر پادشاهی او بود
و سپاه بود از عراق و خراسان و پارس همه را گرد کرد- و بحرب الیانوس شد
و الیانوس را هزیمت کرد و طیسفون و مدائن را از وی بستد- و الیانوس
مراجعت نمود- و بر لب دجله فرود آمد- و شاپور سپاه براند و بیامد و در
برابر او فرود آمد- یک ماه آنجا بودند و رسولان همی آمدند و همی رفتند تا
صلح را- روزی بنماز دیگر الیانوس بر در سراپرده خود سوار ایستاده
بود با خاصگان خویش برابر سپاه شاپور و بایشان اندر همی نگریست
تا تیری از لشکرگاه شاپور بیامد و بزه بر دلش- الیانوس که از لشکرگاه او
بیرون رفت- الیانوس بیفتاد و بمرد و سپاه او متحیر بماندند
پس دیگر روز همه سپاه روم و جزیره بر توراانوس گرد آمدند تا او را امیر

گیرند و یکی باد و بهند - اخیر برنت و گفت من ترسا ام و شمار االیانوس از ترسائی
بیرون آورده است - ایشان همه سوگند خوردند که ما آن را بظاهر کرده
بودیم و دین ما دین ترسائی است - پس او ملکی ایشان را به پدیرنت
شاپور دانست که الیانوس هلاک گشت - پنداشت که سپاه باز گردد
خبر یافت نورانوس را هلاک کردند - عجب آمدش - کس فرستاد با ایشان
که خدای عزوجل ملک شمارا هلاک کرد و شما ملک دیگر گرفتید امید
می دارم شما همه اندر زمین عراق گرسنه و تشنه هلاک شوید - چنانکه یکی با
روم بحد نرسید - و هیچ کس را از ما بقتل شما شمشیر نباید آموختن - و لکن چون
دیگر ملک پیدا کردید بگوئید تا بهتر که تن دا ندا ندر فرستید - تا با او
سخن گوئیم - اگر صلح باید کرد صلح بکنیم - و اگر حرب باید کرد حرب بکنیم -
نورانوس گفت من خود بیایم - رومیان گفتند ترا نباید خود رفت - فرمان
نکرد و خود برخاست - و با هشتاد تن از مهتران روم بیامد -
شاپور چون بشنید که ملک الروم به نفس خود می آید شاد شد
پیشباز از بیرون آمد - و با پنجاه مرد از مهتران عجم چون برابر آمدند از
اسپ پیاده شدند - پیش یکدیگر سجده کردند - و زمین را بوسه دادند -
پس میان دو لشکر شاپور بساط و سیا بفگندند و فرود آمدند - و مطبخ شاپور بیاوردند
و آن روز آنجا شراب خوردند شادی کردند - چون روز دیگر

شاپور با توراانوس گفت من حرب خواستم کردن. ولیکن از بهر تو بگرفتم حرب را و صلح کنم. ولیکن شما اندرین زمین که مملکت و فرمان روشن من است ویرانی کردید و فساد کردید. یا تاوان باز دهید یا نصیبین را در عوض این خرابیها بمن باز دهید. نصیبین عجم را بود. ولیکن رومیان گرفته بودند. توراانوس با آن هشتاد مهتر که با ایشان بودند اتفاق کردند. نصیبین را گذاشتند که عرب را با خویشتن بیارید و از خود دور کنید. و ایشان را بروم گذاشتند. شهر نصیبین را به شاپور دادند. و عربان را از میان خویش بیرون کردند. و مردمان نصیبین را خبر کردند. شهر مردم اندر حصار شدند شهر را خالی کردند. و شاپور دوازده هزار مرد از مردمان پارس و اصطخر به نصیبین فرستاد و آنجا نشاندند و آسپانگسا عراق کرد و هر جا که یکی از عرب بیافتند آنجا بکشتند. تا او را شاپور ذوالاکتاف نام کردند. تا خواست که بیرون کند زمین هیچ عرب نماند. توراانوس بروم اندر شد باسی شصت و پنج سال بزیست و بمرد و رومیان ملک دیگر نشاندند و عرب آنچه بماندند بگریختند. و بروم اندر شدند. شاپور بروم کس فرستاد و گفت با شما صلح آن کردیم که عرب را از میان خویش بیرون کنید. و اگر نه حرب را بیایید. و ملک روم آن عربان را باز داد. و شاپور سپاه عجم را گرد کرد از بهر آنکه عرب بروم شوند. باز چنان خواست که خبر ملک از روم را بداند صورت ... و

تا او خویشتن معلوم کند. خود برخاست و به روم اندر شد تنها با جاسوسی چند که درویشان
داشت که از شهر به شهر همی رفتند. و چون شاپور به روم اندر شد و همی گشت
اسپ چه شاپور است بدانست و ملک الروم را خبر آورد و گفت که شاپور از میان رعیت
پنهان گم شد. و کس ندانست که او کجا شد. ملک الروم از و بترسید. و بدانست
که او به روم اندر است. پس مردمان روم را سور کرد و چنان رسم بود
که هر کس را که سوری بود. ملک الروم با همه سرهنگان بدان سور برفته
بود. و شاپور نیز با درویشان آنجا شد. تا ملک الروم را بدید و یکی
از آن سرهنگان که او را وقت صلح دیده بود چون بدیدش بدانست
و با ملک الروم گفت. ای ملک بدان مرد که اندر میان درویشان است
شاپور شاه است ملک عجم. ملک الروم بفرمود تا او را بگرفتند
و درست شد که شاپور بوده. ملک بفرمود تا پوست گاو آوردند. و شاپور شاه
را از گردن تا پای اندر خام گاو بگرفتند. و سرش بیرون بگذاشتند. و
آن پوست بر وی خشک شد. و او از آن جا بیرون نه توانست آمدن. پس
ملک الروم سپاه گرد کرد. به مملکت و پادشاهی شاپور آمد. و شاپور را با خود
بیاورد. و همچنان بدان پوست گاو اندر بود. و در میان شهرها ویران
همی کردند. و خلق بسیار همی کشت. و درختان را همی برید. و از پارس بگذشت
بجوار شد و به سوار نیز چنین کرد. و از آن جا به شهر جندی شاپور

آمده همچنان کرد. و به روز و شب به شاپور موکلان بودند. و هر کس که اسیر افتادے همین موکلانِ شاپور را نگاه داشتندے. یک شب این موکلان از شاپور غافل شدند. و آنجا خیکهاے روغن بود نهاده. اسیران اهواز آنجا بودند. شاپور ایشان را گفت این خیکهاے روغن بر من ریزند. چنان کردند و آن پوست نرم شد و شاپور بیرون آمد از ان پوست و نرم نرم می شد تا به شهر جندی شاپور آمد. و آن دربانان را گفت منم شاپور. ایشان او را بشناختند. و شهر اندر آوردند. و خلائق بر وے گرد آمدند و شادی کردند. و خروش در افتاد. و ملک الروم آگاه شد که شاپور مگر بگریخت و شهر اندر شد. و شاپور سپاه که اندر شهر بود و همه را گرد کرد. و چون روز شد خود از شهر بیرون شد. و خود در اسپاه روم زد. و همه را هزیمت کرد. و بسیار از ایشان را بقتل آورد و ملک الروم را اسیر کرد. و او را با آهن گران اندر به بست. و مقید کرد. و از وے درخواست تا او را هر چه ویران کرده بود آباد ان کرد و بجاے هر درختے که بکنده بود دو درخت باز نشاند. و بجاے درخت خرما. درخت زیتون به نشاند پس ملک الروم کس فرستاد بروم. و مردمان را بخواند که ایشان بنا داشتند کردن تا بیامدند. و آن خرابیها را آباد ان کردند. و درختان زیتون آوردند از روم. و به نشاندند. و آن درختان بزرگ شدند. و بهآوردند

و دو سال ملک الروم در بند بود. چون همه تمام شد شاپور بند از پاے
ملک روم برداشت و هر دو پاے او ببرید. و لب زیرین او ببرید. و
بر یکے خرش بنشاند. و مر او را بروم باز فرستاد. و آن همه عربان بسوے
شاپور به زنهار آمدند و همه را زنهار داد. و بکریان فرستاد و اکنون هر چه
که بکریان عرب است از بنی تغلب و بنی بکر بن وائل و عبد القیس اند که
ایشان را شاپور بکریان فرستاده بود. ملک عرب و حیره عمرو
بن عدی را داده بود و از و باز نستده بود چنانکه پدرش داده بود و بد کرده.
پس عمرو بمرد. و مر او را پسرے بود امرء القیس. و شاپور این امرء القیس را ملکے
داده بود بر عرب و حیره و بادیه. و باز امرء القیس بمرد از وے پسرے ماند که او را
نام عمرو بود. و شاپور این عمرو را ملک عرب داد چنانکه پدرش را بود. و از آن
سپس شاپور بملک عجم سی سال بماند. و هر کس که از عجم بملک نشست این
عمرو را از ملک باز نکرد. و شاپور هفتاد و دو سال بملک اندر بود پس بمرد.
و او را پسرے بود خرد نام او بهرام ابن شاپور بود. و شاپور را برادرے نام او
اردشیر. و بزرگتر از شاپور بود. این اردشیر را از بر خویش برانده بود و از
بهرام ملک شاپور را وصیت کرد. و شاپور هنوز اندر شکم مادر بود. و چون هرمز
بمرد او را شیر گفت اگر مردمان عجم دهقانان و موبدان ملک بدو دهند. از آنکه
او در شکم مادر است. و ایشان ملک بدو بدادند. وصیت هرمز

هرمز نگاه داشتند۔ و مملکت را نگاه می داشتند تا شاپور از مادر زاده بزرگ
شد۔ و ملک با و دادند۔ و این اردشیر پدر شاپور بر مروان بحسب کینه گرفت۔ و چون
شاپور بزرگ شد او را نیکو همی داشت۔ و چون شاپور بمرد اردشیر ملک شاپور را
بگرفت۔ زیرا که پسران شاپور خرد بودند۔

تاریخ ایران سرجان مالکم

مترجمه میرزا اسمعیل ایرانی المتخلص بحیرت

ذکر سلطنت هرمز بن نرسی

هرمز بن نرسی هفت سال و پنجماه سلطنت کرد - و از ایام سلطنتش واقعه که قابل ذکر باشد نیست - بعد از فوت او چون او را فرزندے نبود نزدیک بود که اغتشاش بحال مملکت راه یابد - لکن موبد موبدان اظهار نمود که حرم پادشاه حامله است - و علامات قطعی است که جنین پسر باشد صاحب زینة التواریخ گوید که مادر شاپور خود گفت که مرا خود یقین است که این طفل پسر باشد - زیرا که سبک است و قرار نمی گیرد - و در جانب راست است کسانیکه درین امور سررشته دارند البته می دانند که چرا این علامات باید سبب یقین خاند بشود - بیارے بالاتفاق تاج بالاے سر پادشاه غیب متولد آویزان کرده - او نیز درهمین حالت هر روز اعیان مملکت را در دربار بار می داد - چون طفل تولد شد - باتفاق امرا نام او شاپور نهاده - چنانکه باید تعبیه حال او پرداختند -

در زینة التواریخ مسطور است که هم از آوان صبی حیثیت رشد و نجابت او بلند بود. ولکن صغر سن او سبب شد که ملوک اطراف به هوای تسخیر ایران افتادند. و در وقت واحد لشکر روم و توران روی بآن سمت نهادند. و اعراب بنی عیار. و قبیلهٔ عبد القیس سواحل جنوبی خلیج فارس را رها کرده در ایران خرابیها بسیار کردند. و اول جنگ شاپور با طائفهٔ عبد القیس بود. و انتقام شدیدی از ایشان کشیده چنانکه از لقب او که ذو الاکتاف است معلوم می شود. زیرا که شانهای اعراب سوراخ کرده ریسمان از آنها گذرانیدند. مورخین ایران تاریخ شاپور را با فسانه چند آراسته اند اگر بجهت مفتخر کردن از ظفر پدر درمیان بود بتفصیل وقایعی که حقیقت اتفاق افتاده است کفایت می کرد. لکن با این که عظمات وقایع را یا مهمل گذاشته اند یا مجمل نگاشته قصهٔ عجیب بدون احتمالی را بتفصیل میدهند که پادشاهی به این عظمت ناموس رها کرده جاسوس شد. و چون نقشهٔ او نزد قیصر بود در مجلس ضیافت بجهت شباهت گرفتار گشته. و آنچه لازمهٔ ذلت و خواری بود در ایام اسارت بر سر او آوردند. و بالآخره لگام بر سر خر کرده با سپاه روم با یرانش بردند. تا قتل و غارتی که در میان در این مملکت نمودند مشاهده کنند. و چون ازین حالت فرح روی نمود بسبب غفلت قراولان استخلاص یافته انتقام جمیع رسوائیها و زحمات

خود را از قیصر روم کشید بایں طور کہ لشکر روم را شکست داد و قیصر را اسیر نمودہ
بعد از دہ سال رہا کردہ در عوض این مدت اسرا را بکار تعمیر خرابہائیکہ در ایران
کردہ بودند وا داشت تا اینکہ اگر درختی کہ ہیچے از دست ایشان ضائع شدہ بود
دوبارہ کاشتند. این قضیہ راجع بہ غلبہ است کہ ایران در عہد قسطنطیوس
بر روم میان کردند. وہم از ایشان منقول است کہ چون قیصر روم مراجعت کرد شخصے
از نژاد قسطنطین تخت او را در تحت تصرف در آوردہ لشکرے جرار بحرب ایران
فراہم آوردہ. قبائل اعراب نیز بحکمت انتقام باو پیوستہ. تعداد لشکر
بہ یک صد ہفتاد ہزار رسید. شاپور دانست کہ اگر در ثغر مملکت با دشمن
دست بہم کرزند احتمال شکست است۔ و اگر شکست یابد بکلی مستاصل خواہد شد
لہذا بیکے از اضلاع درونی ملک شتافتہ دبقدر معتد بہ در جمع آوری
سپاہ نمودہ بطرف دشمن نہضت فرمود. جنگے صعب روے داد
وگویند در آن جنگ شاپور مردانہ کوشید. بالآخرہ لشکر را ذتاب مقاومت
نیاوردہ روے بہزیمت نہادند. وجمع کثیر از ایرانیان سنجاک ہلاک
افتادند. شاپور نیز با معدودے از خواص خود جان از معرکہ بیرون برد
اما طولے نکشید کہ دوبارہ جمع آوری سپاہ نمودہ مستعد بمحاربت گشت
ودشمن را شکست دادہ تا حدود روم تعاقب نمودہ سفرا نزد قیصر فرستادہ
پیغام داد کہ اینک بالشکرے گران بانتقام خون و مال رعایاے خود
کہ در معرض قتل ونہب واسیر در آمدہ کمر بستہ ام - اکنون اگر دست

کشتگان را ملتزم می‌شوی و جہاتِ منہوبہ را عوض وہی و دست بتصرف از ولایتِ نصیبین کہ در ازمنۂ سابقہ داخلِ عراق بودہ کوتاہ می‌کنی شمشیر خلاف درغلاف نمودہ عنانِ انصرام انعطاف میدہم - والا -

نظم

بہ نعلِ ستورانِ پولاد سُم	کنم نامِ روم از اقالیم گم

بنا بر ہول عینِ ایرانِ قیصرِ روم ترسیدہ بشرط مزبورہ گردن نہاد - و شہر نصیبین را بہ شاپور واگذاشت - شاپور علی الفور دوازدہ ہزار نفر از فارس و عراق بہ نصیبین فرستاد کہ در آنجا سکنی ورزیدہ نواحیِ اطرافِ شہر را زراعت کنند - این است نقل قولِ ایرانیان در باب جنگ مشہور جولیان قیصر روم و فتح بزرگے کہ باین بادشاہ نسبت میدہند باید اشارتے باشد بہ جنگے کہ جولیان بعد از عبورِ دجلہ در پشتِ دیوارِ مدائن کرد و حرکتِ شاپور را درین قضیہ درست و خوب نقل می‌کنند - باز اجابۃً ہمیشہ ویران ساختنِ ملک و تاراج نمودن مثل قطاع الطریق ظفر ایرانیان را شد فرار جولیان را ذکر کردہ اند - لکن تورش مذکور نیست - این معنی گویا سبب آنست کہ می‌خواہند بگویند کہ فتح مذکور را سببے بجز شہامت و حکمتِ خود شاپور نہ بود -

بقولِ صاحبِ زینۃ التواریخ - ایامِ سلطنتش چند ماہے بیش

از عمرش و عمرش هفتاد و یک سال بود۔ در عهد او ایران نهایت ترقّی داشت۔ و حدود مملکت از هر جانب بسط یافت۔ بر دولتِ روم غلبه کرد۔ و نصیبین را با اکثرے از جزیرۃ العرب و پنج ملک که از حدِ غربیِ ایران اجدادِ او از دست داده بودند از چنگ ایشان انتزاع کرد۔ و همچنین ارمنیه را که ملکے مستقل بود مسخر کرده جزو ممالک محروسه نمود۔ اگرچه درین باب او را بخیانت منسوب کرده اند باین معنی که تورانوس بادشاه ارمنیه را دعوت نموده مقیّد ساخت۔ و همدران قید روزِ عمرش بآخر رسید۔ لکن این کار اگرهم حقیقت داشته باشد ضررے باعتبار او در چشمِ رعیتِ خود و اعقاب و انسال ایشان نخواهد داشت۔

بالجمله شاپور چنین می نماید که بادشاهے بود موصوف بدانش و شجاعت و ارو فائق فنونِ سپاه کشی متحضر۔ بعضے از کلمات وے ثبت دفاتر است که کشف از معرفتِ او بطبائع بنی نوعِ انسان میکند از سخنانِ اوست که إِنَّ مِنَ الْكَلَامِ مَا هُوَ أَنْفَعُ مِنَ الْغَيْثِ وَمَا هُوَ أَقْطَعُ مِنَ السَّيْفِ۔ و هم گوید سه پیکان ز بدن بردن بود بے مشکل ؛ بیرون نرود حدیث هرگز از دل

اردشیر ثانی۔ اردشیر ثانی بر جائے شاپور نشست۔ و بعضے گویند پسر هرمزد و برادر شاپور است در تاریخ طبری گوید که هرمزد اردشیر را که فرزند اول او بود از ولایت خلع و سلطنت را

به شاپور که هنوز متولد نشده بود گذاشت و امرا بوصیت او عمل کردند لکن
این افسانه است که هیچ احتمال ندارد. و بعضی گویند که برادر مادری
شاپور بود. هرگز سلطنت ایران نکرد. بلکه بطور نیابت مشغول بود تا اینکه
برادرزاده اش بسن رشد و تمیز رسید. در هر صورت چهار سال ایام حکومت
او را نوشته اند. و بعد از آن شاپور ابن شاپور ذو الاکتاف او را خلع کرد
شاپور بن شاپور را گویند پادشاهے صالح و نیکوکار بود. و چون از
مدت سلطنتش پنج سال منقضی گشت روزے در خیمه در خواب بود که
بادے صعب برخاست طناب خیمه را گسیخته ستون بر سرش آمده
بدان درگذشت. بعد از فوت شاپور برادرش بهرام رابع بر جاے او
نشست. بهرام را لقب کرمان شاه است باین سبب که در عهد
برادرش حاکم کرمان بود. و در ایام سلطنت خود شهر کرمان شاه را که از معارف
شهرهاے ایران است بنیاد نموده نام خویش بران نهاد. در پنج میلے
آن شهر طاق بستان است. از خطوطے که دران حک کنده اند معلوم
می شود که بحکم بهرام ساخته شده است. بسبب اینکه نام خویش و پدر
خود را سالها بر صفحهٔ روزگار ثبت سازد. در روضة الصفا مسطور است که یازده
سال و در زینة التواریخ پانزده سال بادشاهی کرد. روزے در لشکر او غوغا
شده خود بجهت تسکین فتنه بیرون آمد. تیرے بر مقتل او رسیده درگذشت.

ذکرِ سلطنتِ یزدجردِ اثیم

بعد از بهرام یزدجرد اثیم بر تخت برآمد۔ بعضے یزدجرد را برادر و برخے پسر بهرام دانند۔ مورخین ایران اتفاق دارند که یزدجرد بادشاہے ظالم وخونخوار ومتکبر وجبّار بود۔ وبعد از شانزده سال بادشاہی به لگدِ اسپے پے سپرِ راہِ عدم گشته خلائق از و استخلاص یافتند۔

یزدجرد را فرزندان بسیار شدند مگر ہیچ کدام بسن رشد نرسیدند الّا بهرام۔ که بنا بر استصوابِ منجمین پدر او را بعربستان فرستاده تربیت او را به نعمان بن امرء القیس نمود۔ که دران اوان ریاست جمیع اعرابے که در تحتِ حمایتِ دولتِ ایران می زیستند باو مفوض بود۔ مورخین روم را در شرحِ اخلاق یزدجرد با مولفین ایران اختلاف کلی است ایشان ظالم وخونخوارش خوانند۔ درمیان صالح ودین دارش دانند۔ یکے از محررین روم گوید که قیصر ارکادیوس پسر خود را در مرضِ موت به یزدجرد سپرده درخواست کرد که حمایت از وے دریغ ندارد۔ ویزدجرد نیز چنان از عهدهٔ عهد برآمد که نام سموئل عادیا را بر طاقِ نسیان نهاد۔ یکے از محررین مسیحی نیز تصدیق این قول میکند۔ اگرچه گناہے بزرگ می دانند که چنین امانت را کسے بدستِ دشمن اجنبی خارج مذہب بسپارد۔ و

ناقل این اقوال خود گوید که چون این حکایت از سایر مورخین نرسیده و
ثابت نشده است قابل اعتبار نیست. در هر صورت ازین معلوم می شود
یزدجرد در روم به نیکنامی مشهور بوده است. و احتمال دارد همین حکایت
سبب شهرت و نیکنامی او در آنجانب و باعث بدنامی در ملک خود باشد
مگر ذکر شده است که مورخین قدیم ایران چنانکه سائر ملل دیگر همه کسانی
بوده اند که سررشته مذاهب آن ملت در دست داشته باشند و لابد در
نوشتجات ایشان چیزهائی که نشار التفات آن تعصب باشد می توانند
بود. کلماتیکه از و مانده است مناقض تعریفی است که از و کرده اند.

از سخنان اوست که داناترین پادشاهان کسی است که چون در خشم
شود در کیفر بدی درنگ کند و در هنگام توانائی در پاداش نیکی شتاب نماید.
و هم او گوید که "چون پادشاهی دست از نیکی بدارد ناچار به بدی گراید
زیرا که چون اندیشه آخرت بر دل پیشت کند انسان الابد وی بگناه خواهد رفت"

بعد از فوت یزدجرد اعیان ملک از بیم آنکه بهرام در بلاد عرب نشو و نما
یافته و اعراب را عادت بیرحمی خلاف شیمای ایشان است او را لائق سلطنت ندانسته
خسرو نامی را از خاندان پادشاهی برگزیده بر اورنگ پادشاهی برسر تخت گذارند لیکن این
عمل باعث برنجیدگی و ظهور کمال قوت و شجاعت بهرام شده
بدون منازعت سلطنت را که علی الاستحقاق وارث بود متصرف شده.

تبیین این مقال آنکه بصواب دید صناوید مملکت تاج را در میان
دو شیر نهادند. بهرام بسر پنجه پهلوانی آن شیر را کشته تاج را در ربود - این
حکایت از غایت اشتهار احتیاج به بیان ندارد - بهرام را چون شغفی
بشکار گور بود بهرام گور خواندند -

بالجمله چون بهرام بر مسند ملک برآمد اول در استرضاے خاطر نعمان
که تربیت او کرده بود کوشید - و دیگر عفو و اغماض از کسانیکه خواسته بودند
او را از ملک موروث محروم سازند نمود - و این اعمال باعث جلب قلوب
خلائق گردید - و سائر افعال او کافهٔ ناس را موجب خوشنودی گشت
مورخین عهد او از تعریف و توصیف انعام و افضال و صلاحیت و مہر
و شهامت و شجاعت او دم می زدند - سخاوت او نه تنها در دربار و پاے
تخت بلکه در جمیع ممالک او اثر کرد - فابلیے سبب مکافات و لیاقت بے
پاداش نماند - منقول است که وزرا و اعیان حضرت از افراط جود وے
مستشنگشته عرضداشتے بمضمون آنکه پایداری اساس حشمت و اقتدار
سلطان مجمع خزائن است جمع کردند - بهرام بر حاشیه این نوشت اگر دلہاے
آزادگان را بعوائد انعام و احسان صید نه کنم بکدام حیله تواند نمود - در عهد
این پادشاه بود که رقاصان و سازندگان در ایران رواج یافتند -
در زینة التواریخ گوید که روزے بهرام راگذر بر جمعے افتاد که بدون

سازنده در رقص بودند - بهرام سبب پرسید یکی از ایشان گفت بهر طرف فرستادیم و صد دینار نیز دادیم لکن ممکن نشد - پادشاه فرستاد تا دوازده هزار نفر ازین طائفه آوردند - زنان خواننده نوازنده را در ایران کاولی گویند ازین معلوم شود که کابلی بوده - و بمرور این صورت یافته - و دلالت دارد بر اینکه این طائفه اصلاً از کدام ملک اند -

بالجمله بسبب این کار و بعضی دیگر ازین قبیل آوازه در اطراف افتاده که نه تنها پادشاه ایران بلکه رعایای آن ملک همه در عیش و عشرت مستغرق و در لهو و لعب منهمک اند - اول کسی که بطمع تسخیر ایران برخاست خان قبائل ماوراء النهر بوده - و در تاریخ ایران - خاقان چین می نویسند که با بست و پنج هزار و بقولی با دویست و پنجاه هزار مرد از جیحون عبور کرده خراسان را عرضهٔ نهب و تاراج ساختند - این خبر سبب وحشت و اضطراب ایرانیان گشته - و چون انتشار یافت که بهرام [illegible] از تخت غائب شده است اضطراب عظیم بر مردم دست داد - زیرا که پنداشتند بهرام چون تاب مقاومت در خویش ندید ترک تاج گفته سر خود گرفته است - جمعی از امرا نیز به لشکرگاه خاقان پیوسته اظهار اطاعت و انقیاد نمودند - خان نیز چون صورت حال را دریافت مملکت ایران را در قبضهٔ قدرت خود

دیده رعایت حزم فرو گذاشت - چون شبے تا سر از خواب پندار بر داشت
در زیر تیغ دشمن گذاشت -
تفصیل این اجمال آنکه بهرام گم شده با هفت هزار نفر از مردان
کار دیده بر لشکر خاقان شبخون آورد - گویند بر گردن هر اسپ پوست
خشکے که در میان آن سنگریزه چند بود آویخته بودند - و در هنگام حمله سواران
آن پوستها را حرکت داده صدائے مهیب و آوازے غریب بسمع
لشکر میرسانید - شب تار مردم در خواب حملۂ ناگاه خصم و اینگونه
صدا چنانکه ما مول بود آشوب عظیم در ترکان افتاد - ازین صداها
رعب بر اسپان نیز مستولی گشته مهارها گسیخته راه بیابان پیش گرفتند
و خلقے انبوه از معمورۂ هستی راه مطمورۂ نیستی پیش گرفته - و بقیة السیف
پشت بدشمن در روے بملک خویش نهادند - بهرام هزیمتیان را تعاقب
نموده از جیحون گذشت بعضے گویند این جنگ در رے اتفاق افتاد
نه در خراسان - و بعضے دیگر گویند که بهرام غائب نه گشت بلکه ملک را
به برادر خود نرسی گذاشته بطرف آذربایجان رفت - و این تدبیر سبب
شد که مولف و مخالف راگمان شد که گریخت - این اختلاف جزئیست
مطلب همان است که مرقوم گشت - وجمیع مورخان بدان متفق اند
القصه نتیجۂ این فتح بزرگ این بود که با ملوک اطراف اساس

مصالحت نمود کرده بپایِ تخت خود رجوع نمود - گویند بهرام میلی
در کنار جیحون نصب کرد که علامتِ ثغر دستور مملکت باشد - مورخین
ایران افسانهٔ طویلی در باب وقائعِ بهرام در هندوستان نوشته‌اند گویند
مملکتِ خود را به وزیرِ دانشمندِ خود مهتر نرسی سپرده در لباس تبدیل
بآن بلاد سفر کرد - لکن این گونه افسانه با قابلِ التفات نیست - و همچنین
گویند که بعد از رجوع از هندوستان لشکر بعربستان کشیده آن صفحات
را باد نهب و غارت داد - و اثرِ شمشیرش تا حوالی قسطنطنیه رسید لکن
محقق است که در جنگ بهرام با تیودوسیس قیصر روم ظفر از هیچ
طرف نبود - و بالآخره بمصالحه گذشت - و مقرر شد که تا صد سال جنگ
مابین دو کشور نشود - مؤلفِ تاریخ دولت روم گیبن که از فصحای مورخین
انگلیند است گوید که اگرچه درین جنگ از هیچ طرف کاری ساخته ولی
باید نشد - ولی نام آن سپهبد جنگی که تمیس امید اکرده در تا تیز زمان
ثبت است آن مرد که فی الحقیقت مردی بود ... آنکه
از کسانیکه اظهار نمود که ادای ... بخاطر ... اکل
شرب ... است ... جمیع ظروف طلا و نقره که در کلیسا بود
فروخته هفت هزار نفر اسرای ایران را خریده و بازاد ... نمود
مملکت خود نمود تا بهرام را از حقیقت دین عیسوی باخبر سازند -

بہرام را بصید گور شغفے تمام بود - روزے در اثنائے شکار با اسپ
بچاہے فرو رفتہ - پس ازان اثرے از وے پدیدار نگشت - و این قضیہ در
درّہ کہ ما بین شیراز و اصفہان است واقع شد - و این درّہ را نام تا امروز
درّۂ بہادران است بجہت اینکہ غالباً شکارگاہ پادشاہان و امرائے
ایران بودہ است - و این درّہ را چشمہ ہاے وسیع ہمراہ و چراگاہ ہاے
حصبہ و نیکو و صید ہا بسیار است و پُر است از چشمہ ہائے بزرگ و
عمیق - گویند منابع آنہا باہم مرتبط است - و درین صورت عجب
نیست کہ جسد بہرام باوجود تفحّص و تجسّس کہ از وے نمود یافت نشد - و در
ہمین جا بود کہ قصہ تیر اندازی بہرام دگاہ بر دوش برداشتن گلندام
و مثل کار نیکو کردن از پُر کردن است

مترجم گوید مولف این قصہ را چنانکہ در افواہ دانستہ دائر است
در حاشیۂ کتاب ترجمہ کردہ است - لکن چون افسانہ است کہ ہر کس
شنیدہ است درین ترجمہ داخل نشد

مع القصہ بہرام بلا شک یکے از بہترین سلاطین ایران است و
در ایام سلطنت کلیۃً رفاہ رعیت وجہہت او بود و قصہ ہا از و نقل
است کہ دلالت می کند کہ بہرام تا چہ حد مردم شناس بودہ و تا چہ
پایہ رعایت خاطر جمیع طبقات فارس را می نمودہ است -

در زینة التواریخ مسطور است که او را فرزندے بود به بلاهت موصوف
و هر چه کوشش کردند تا ادبے پذیرد یا علمے فراگیرد مفید نیفتاد - مایوس
شدند - روزے یکے از معلمانش نزد بهرام آمده از پسر شکایت کرد
که با بلاهتِ فطری شرارتِ طبعی نیز قرین دارد - زیرا که می خواهد دختر یکے
از رعایا که در همسایگی قصرِ سلطان منزل دارد بفریبد - از استماع این خبر
چهرهٔ سلطان از شادی برافروخت و گفت شکر مر خدائے را که آتشے درین
مغاک افتاد - فی الفور پدرِ دختر را طلب نمود - با وے گفت که مرا اراده
نیست که در ناموسِ تو یا دیگرے از رعایا خللے واقع شود - لکن دختر
تو شاید سببِ سعادت ملتی شود - پسر مرا با دختر تو میلے تمام و دختر را از خاطر او
مرضی ما لا کلام است - دختر خود را بگو تا پسر را ترغیب بکسبِ کمالات کند و بے آنکه
ناموس خویش بر باد دهد پسر را در امید بدارد و صحبتِ خود باقی امور را موقوف خواهد داد - پدر
دختر این مطلب را قبول نموده کیفیت را با دختر درمیان نهاد - دختر نیز چنانچه
باید از عهده برآمده - پسر نیز چندی چنانکه مراد پدر بود به مدارج کمالات ترقی کرده
بهرام را مدتِ پادشاهی هیجده سالی بود - و چون در عربستان نشو و نما یافته بود
در تمام عمر عادت اعراب را نگذاشت - صحبتش بمشایخ بادیه نشین زیاده
مانند بود - از سلاطین ایران بسیار شکار دوست بوده و گردش لذت می یافت
و همین طبیعت سببِ افسانهٔ هندوستان او شد -

سہ نثر ظہوری

دیباچۂ اوّل مسمّیٰ بہ نورس

سرود سرایانِ عشرتکدۂ قال کہ بہ نورسِ سرابستانِ حال کار کام و زبان ساختہ بشہدِ ثنا ے صانعے عذبُ البیان اند کہ چاشنی نغمہ ہاے شکرین در رگ و پے نے دوانیدہ ٭ و خوش نفسانِ چمن نشاط کہ بہ بسط بساطِ انبساط پرداختہ بزلالِ حمدِ خالقے رطبُ اللسان اند کہ گل ترانہ ہاے تر از شاخسارِ صوت و صدا دمانیدہ ٭ محملِ شوق حجازیانش بصداے نالِ ہندیان زنگلہ بند و زخمِ جگرِ عراقیانش بنیکِ تارِ طنبورِ ترکان در شکرخند ٭ جلاجلِ اوراقِ درختان ہواے او ترانہ ریز و لبالب منقارِ بلبلان بزلے او نغمہ خیز

مثنوی

درین بستانِ سرا افگندہ غلغل ٭ سخن گردید گلبن نغمہ بلبل
زبان را مطربِ بزمِ دہن کرد ٭ نفس را دمکشِ سازِ سخن کرد
بضبطِ نغمۂ اسرار پرداخت ٭ ز صد رگ تن خلق ارغنون ساخت
رباب از مغز راز آمد بگفتن ٭ شدش خشک از غمِ او پوست بر تن

گل داغش کسے را رسته از شاخ ‏‏ ‏‏ که چون نے استخوانش گشته سوراخ
چو نے آنکس نفس در نغمه افگند ‏‏ ‏‏ که از کاهش سراپائے خود آگند
چو از وردش شود پشتِ دوتا چنگ ‏‏ ‏‏ دُرود دل تارہائے ناله در چنگ
پُر از خالی پُر انداز نغمه در دست ‏‏ ‏‏ ببین دف را که چون بر می دُرود پوست

دُرود با ساز و برگ بر نوازندهٔ اَشتان که قانونِ دین بمضراب هدایتش پُر صدا است۔ وصلوٰۃ پُر شبه و آوازه بر آل و اصحابش که بدم کشتی ضراعت نشان سازِ شفاعتش نغمه زا است

رباعی

سلطانِ رسل که حمله را تاج است ‏‏ ‏‏ قانونِ بقا طفیل او نغمه در است
در چار حد از شعبگی او زده دم ‏‏ ‏‏ هر کس ز دوازده مقامش خبر است

اما بعد مژده شنیدن را بگفتن سخنِ شہنشاهِ سخنور نکته پرور نغمه پرداز ترانه سازِ عرش طارم۔ فلکِ خیم۔ کیوانِ اهم۔ مریخ حشم۔ خورشید علم۔ برجیس شیم۔ ناهیدِ نغم۔ عطارد رقم۔ قمرِ خدم۔ خلیل نوال۔ یوسف جمال داؤد الحان۔ سلیمانِ مکان۔ عدل افزائے ظلم کاه۔ ابراہیم عادل شاه خَلَّدَ اللهُ مُلْکَهٗ وَسُلْطَانَهٗ وَاَفَاضَ عَلَی الْعَالَمِیْنَ بِرَّهٗ وَاِحْسَانَهٗ

مثنوی

جهان دار و جهان گیر و جهان بخش ‏‏ ‏‏ فلک قدر و فلک تخت و فلک رخش
کفِ همت دمِ شمشیر جرأت ‏‏ ‏‏ دماغِ هوشمندی مغز فطرت

مکرر

خلیلِ کعبهٔ دل رو سپاهی | بر و صادق ثنای قبله گاهی

چنین تارک پئی افسر که دارد | شهنشاهی چنین دیگر که دارد

اگر بزم است عیشستان ز جاهش | وگر رزم است رنگین از سپاهش

ز عدلش گوی عدلِ دیگران چیست | با و نازد لقب نوشیروان کیست

تفاوت کفر و دین آمد بمعنی | میانِ عدلِ او تا عدلِ کسری

ز بیداریش خواب ایمن زمانش | بچشمِ پاسبانش گرد بالش

ز تیغش پیکرِ خصمان دو پیکر | ز گرزش فرقها را سینه مغفر

سمندش را سپند از خالِ محبوب | کمندش را نخ از رگهای مجذوب

مه نو حلقه در گوشش رکابش | یکی از نیزه داران آفتابش

سنانش چون علم ساز و سر انگشت | شود تسبیح ساز از مهرهٔ پشت

بر انگیزد و هر جانب که لشکر | نگیرد گرد روی راهِ صرصر

ببین هیچ گر رخ بر فروزد | نگه در چشم هر دم می بسوزد

ز جودش قطره در لجه نگنجد | ز خلقش نفخه در غنچه نپیچد

سخنهائی که نشنیده شنیده است | فراست را تو گوئی آفریده است

خبر از رازِ پنهانیش دادند | سوادِ خطِ پیشانیش دادند

دعائیش گر نگردد با اثر رام | اثر از دم رمد چون وحشی از دام

بجا نهاد تخم هر کشت از آن دست | که در هر شو صد انبار دلش هست

بهمراز مهرورزان بر سر آمد　　غرض عشق و دل او جوهر آمد
نه تنها عشق را پشت و پناه است　　برای حسن هم امیدگاه است
دماغ از تار موی او تتار است　　نگه را باغ روی او بهار است
نهد خور هر طرف دلهای زنارش　　که زان رو پرتوی گردد نگارش
ادب در پیشگاهش پیشکاری　　جبینش را حیا آیینه داری
بزیر قصد قدرش در تماشا　　سپر از پشت عقل دست بالا
خلائق جمله مفتون هوایش　　وکیلم من همه جانها فدایش
بخلقش حق نداده احتیاجی　　و هم مارا برای ما رواجی
و هم صد بحر و کان را حاصل از دست　　نیارد داد ما را یک دل از دست
کسی را زیبد اندازه ستایش　　که باشد عالم جان در گذارش

نسبی اسکندر افلاطون فطنت که دانائی و دارائی اش و در پناه هم می بالند عقده اندیشه بار بدترانه ریز گره انگشت نغمه های مسرت افزایش گوش محنت و غم می مالند. بشمیم خلقش سمت را ختن ختن نافه در جیب و دامان. و به نسیم لطفش غنچه را چمن چمن خنده در زیر لب پنهان بتوفیق زمزمه ستایش نطق را دم بنوازش تقریر و بتوفیر اجازه دعایش صدق را کف اجابت پر از گوهر تاثیر. فرمان قضا را امضای حکم نافذش درکار و نسخه تقدیر را بلغه تدبیر صائبش برکنار. شمال

گلشنِ وفاق را تاکید غنچهٔ دل شگفانیدن - و صرصر کوسِ نفاق را تهدید
غبار بر خاطر نشانیدن - در قتلِ بدعهدان جلّادِ اجل با شحنهٔ غضبش هم سوگند
و در کارخانهٔ محبتش سررشتهٔ عمر با عشرتِ دوام هم پیوند - نغمهٔ قانونِ
عدالتش ملک نواز - و شعلهٔ کانونِ سیاستش ظلم گداز - سطوتش زور
در پنجهٔ شیرشکن - رزمش اجل در خون فگن - الفتش رم آهو ربا - بزمش
جامِ بر جمِ پیما - آبِ تیغش آتشِ خرمنِ زندگانی - بادِ تیرش صفیرِ مرگ
ناگهانی - رایتش سروِ گلشنِ فتح و نصرت - خنجرش ماهیِ دریای ظفر
کرسیِ بجا صدرت مرتبتش چیست دشکستِ سپهر - مومیائی تربیتش
درست - گوهر در نظرش بی قدرتر از ریگِ صحرا - وعده اش بوفا
نزدیک‌تر از موج به دریا - باستعارهٔ بحر کفش ابر را درافشانی -
و به تشبیه رخسارهٔ دلفروزش آفتاب را درخشانی - با سنگینیِ حلمش گرانی
کوه سبکی گاه - و با علوِ قدرش بلندی سدره پستی گیاه - سخن با آن
بلندی که از کوتاهی سقفِ فلک صد جا خمیده - در انداز
آستان بوسی ثنایش سر به پا کشیده - تعداد فضائل جمیع
کمالاتش آبِ دریا بکیل مشت پیمودن - در ریگِ صحرا با انگشت شمردن - بر
اهلِ زبان شکر این عطیهٔ عظمی که با دراکِ زمانِ ابدپیوندش مفتخر و مستسعد
اند واجب و لازم است - خصوصاً به ساکنانِ عرصهٔ دکن ... که

در هر طرف مجلسی و در هر گوشه محفلی آراسته و پیراسته اصلانشئ دوام بیخودان ذوق
حضور و ماندهٔ عیش و سرور نشسته اند نیوازش رود گار دائم الوقت که هرگز دائرهٔ
اصول است مغز نشاط از پوست بر چیده و به تارهای قانون که مسطر
کتاب نغمات است رقم عیش بر صفحات احوال کشیده طنبور در نشانهٔ شعر
کشیدنها ز سرود خوش نیز باجهای سرود و رسیدن سور زه از کیل ساز کمانچه
گوش ساز اصدا شنیدن نغمه ترانه سازان مشغول به سنجیدن ترانه های خرابگی
ترانه و حضور و نایی و بدست و در دست پنجگان هوشیار مغز به شراب جنسیم
سنبل سرمست پیکوبی اصول و رقاصان تال تارک انده و با لال
و نغمه های نقش نوش فضائی کهن طرب جهان از نشاط مالامال۔

ابیات

زلبس در نغمه انگیست ایام
شده رود نغمه بر لب آشیان ساخته
بشور سر مرغ و لهار است آهنگ
هوا از امتزاج نغمه آن حال
نه یا تنها از شراب نغمه سرمست
خوشی را در آورده با و انها
گراکسیر سرور د سعود صبا زند

بمرغ نغمه اگر در گوش مدام
شنیده نغمه در کام و زبان یافته
که از نام و دوش هم پرید آهنگ
که بر نقاره ساز و مرغ را بال
ز فنها پاشنه کوبان دست بر دست
جهان پرش شهر پر از نغمه پر دارند
ز خاک پاک بجایی ... سازند

اگر رسوم جهانبانی و قواعد گیتی‌ستانی و ترتیب رزم و بزم و رعایت
عدل و جزم که آیینی است در شأن او و تشریفی است بر قامت او کما ینبغی
به انجام او اقدام نماید چه عجب عجب آن است که در هر فن مثل ساز و خط و
تصویر که از فنون [illegible] یکتای بی‌نظیر [illegible]
[illegible] شهره [illegible] گوشه [illegible] اند
بانگ [illegible] قلم ایشان [illegible]
[illegible] شهنشاه [illegible] خداوندش بیان واقع
[illegible] در صنایع دلیل قدرت صانع - خرده‌کار قلم [illegible] نقش پرداز
عقل رنگ آمیز [illegible] صورت سازش - جلا پرداز
چشم کور سواد [illegible] قلم [illegible]
[illegible] دلیل نهاده [illegible] خط بندگی [illegible]
[illegible] سازش به [illegible]
[illegible] را چه چاره جز [illegible] فرمان نهادن
[illegible] پرده سازش [illegible] پرده بر افکندن
نقشش [illegible] صفحه و [illegible] نقشش [illegible] چهره [illegible]

مثنوی

ز نقشش صورت پرده چشم دیدن | ز سازش نغمه در گوش شنیدن

به فرّ تاج او سوگند خورشید — به تار ساز او پیوند ناهید

چکد چون خامه بردارد با نشا، — عُطارد در دو آتش قطره آسا

عروس صفحه را خطش نگاریست — حروفش گرچه هر یک خوش نگاریست

نقط بر حرفهایش دانه چیداست — چنین دام نگه گیری ندیداست

گهر چون با درش صورتگری بست — قلم از خطرهٔ حور و پری بست

ز نقاشی به رنگی چهره آراست — که نقش ساده اش چین رونما خواست

اگر بلبل کشد آواز نغزو — دهد آواز را پرواز بشنو

نگیرد طائرش بر صفحه آرام — ببازد گر ببالش بهر خود دام

ز گل چینیان باغش فصل خود داد — شگفته غنچه ها از جنبش باد

چو او کس صورت معنی نه پرداخت — به عوی لیک چون مانی نپرداخت

هنر گو بخنده ها بر لب به بسیار — ز اشکم غم بین مژگان بیفشار

هنر پیرایه نی گو در عصر پیری — که آید سر زبان بے تمیزی

انچه تا غایت روزگار مضائقه در کم هنری نهاده کرم زیاده بخشش دست تلافیِ آن کشاده۔ تمنّاے ارباب هنر به پیرایهٔ التفاتش مشوق حصول۔ و از اهل استعداد نکته سنجی که بے نگاه و نگلے به گلزار قبول۔ خیابانِ راه هنر در پائے که خلیده که شگفتگی مرحمتش باغ باغ گل مراد نه چیده۔ و تلخی مشقت کسب کمال که چشیده که بچاشنی را لطفش مصر مصر شکر بکام

در نکشیده - و در پیچ چیز حسن هنر نهان نگردیده که تمیزش آشکارا - آبان عاشقی نور زیده - اگر از تحریک بادموجه آب بهنجار سحر ریز است یا از جلوهٔ آتش دخانی مرغوله انگیز به تعریف این گرم نفس ست توصیف آن تر زبان اگرچه بسبب عادلیست داد اقسام هنر داده و می دهد - سبحان الله در فن سخن چها پرداخته و می پردازد - هرچه درمیان نه نهادهٔ ذهن نقادش از زیور قبول پرگران - وانچه نسنجیده طبع وقادش از سبکی بر خاطرها گران بالغ کلاهان مدرسهٔ سخن طفلان مکتب زبان دانیش - و شهسواران میدان بیان پیادگان عرصهٔ نکته رانیش گاه تفصیلش قطره و منبع دریای بیکران - و وقت اجمالش ذره مغرب آفتاب درخشان - آوازهٔ طومار بلاغتش آویزهٔ گوش فصاحت - و شور شیرینی گفتارش نمک مائدهٔ ملاحت - نقطهٔ خامهٔ ابهامش مهر گنجینهٔ اسرار - شعشعهٔ شعلهٔ توضیحش صیقل آئینهٔ اظهار - کام سخن در شکر افتادهٔ شیرینی ادا - گردن صید معنی در کمند انداز رسا دیدهٔ امید جاها به جنبش لب بشارت و سند تملیک دلها در کف ابروی اشارت نثرش نشر رفعت و شعرش شعری مرتبت هر حرفش فصلی - و هر فرعش اصلی -

مثنوی

سخن را بار خاطر بود ...	... صاحب سخنگو ...

عروسی بود از پیرایه عاری
زتمکین بست خود دست نگاری

سخن پیش آسمان را پابوس است
سراپا گردن دیگر عروس است

ولی حقه پر چین سینه است
خیال شاه والا بس بلند است

زشاگردیش استادان سخن ساز
زواکش راز [illegible] ناز بر ناز

حلاوت ها شنیدم از زبانش
لب شیرین [illegible] از زبانش

چنان شیرین که در حرف شمائل
که شیرینی گذر بر گوش سائل

بان شیرینی از کاه آورد یاد
که کوه از پیش شکر آید به فریاد

نشاند لعل گل در گفتگو درج
نشاند در تا در صد رنگ [illegible]

به جام شوق گردد باده پیما
دهد هر قطره سیرابی آن دریا

بخت آورد تیغش [illegible] را
شناسد گشت آله این [illegible] را

سخن از [illegible] رست
ز تیغش چه [illegible] خشت

بر [illegible] چشم گشاید
دگر [illegible] نماید

و از [illegible] که با سحاب [illegible] و فرهنگ دارا لغت دو
آهنگ [illegible] کتاب [illegible]
پیدا [illegible] تا [illegible] شنیدن آن نوشته و التزام
این نموده که جای [illegible] معانی طراوت با الفاظ [illegible]
که بدین [illegible] شمار [illegible] شد [illegible] و [illegible] گوید

و به یاد نفس گویندگان گردشهاے نو کهن اندو ایلیے خاطر
شنوندگان روبد - رباعی

از شاه دکن جهان نشاد آباد است	خاک غم از آب نغمه اش برباد است
ارباب ترانه کهنه شاگردانند	آنکس که از نو شده طرز استاد است

وجه تسمیه این کتاب آنکه

هندیان شیره مجمع را نورس می گویند - و فارسیان اگر نورس بمعنای
نقل و کمالش دانند بجاست - و باین معنی که این شاهد غیب از پرده
غیب بجلوه گاه ظهور نو رسیده - نورس خوانند هم رواست مصرع
قیاس مسمی از اسم گیر

فضاے دیدن بقعها تش گلشن - و سواد خواندنت چه بیاضش روشن - بهر صفحهٔ
و بهر سطرے نخلے - برگش لفظ دلکش - بارش معنی بے غش - بلبل فصاحت
بیتکی نزاکت تحریر در تقریر - و نظر نظاره گیان از موج رطوبت عبارات
روان و در شگفت سنبل حرفش از آه ناشکیبان - بنقطه نقطه اش اوقال
دل فریبان - از رشح طراوت کلمات نهر سطر مالامال آب حیات -
غنچه قند لب سیر لبالب ادا مسیحا مرده جان بخشی بهوا - ناکشیده هاے به
غنچه هاے سربسته - رنگینی بشقایقی درکار شگفتگی بشیرینی بر با -

مثنوی

ز رنگینیش گل در غازه جوئی | ز سیرابیش گل در تازه روئی
مگو نورس که فردوس برین است | نه تنها خلد رضوان هم برینست
کسی زینسان تواند ساخت گلزار | که چیند چون خلیل از نار گلنار
رسید از دادرش شاه سخن رس | بفریاد نفسها نقش نورس
بفرمان حق طبع بفرمان | سخن را کرد پیکر نغمه را جان
ره پژمردگی بر تازگی بست | چه نقشی در بلند آوازگی بست
سنجو رشید درخشان پرتوی داد | نوی را طرفه تشریف نوی داد
سخن پاس شکوه و شان خود داشت | که در ایوان شه ایوان خود داشت
کشد صد داستان هر صفحه در لب | ورق را گر زنند انگشت بر لب
سطور از رشته آواز دارد | ورق از پردهای ساز دارد
حروفش با ورقها جمله هم پشت | که ننهد هیچکس بر حرفش انگشت
نوی می بال گو خوش فارغ البال | که نورس کهنگی را کرد پامال
خدا پیرایه بخشد از قبولش | مصون دارد ز رد هر فضولش

از انجا که عواطف خسروانه بمراسم پادشاهانه شامل حال دیده وری بیک است - اهل عراق و خراسان را از ذوق این محروم نه خواست - و خواست که این نسخه را سیر چشم اتفاق افتد تا به درک معنیش هر روزه نوروزی

کنند۔ فرمانِ واجب الاذعان عز صدور دریافت۔ کہ ستادگان پایہٗ سریر خلافت مصیر عرش نظیر نقد قابلیت و استعداد خود را بپایۂ محک امتحان آوردہ شرحے بلفظ مجمل و معنی مفصل بروارند۔ و بعضے قیود آن مبنی بر مصطلحات مرقوم سازند۔ باوجود آنکہ بنلاشِ امتیاز درسوفسگا فیہا۔ نہایت وقت بکار رفت۔ ہنگامِ عرض سخن از تغییر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا وبیجا آوردنِ حق اداعدیم السہوانے کہ صحیفۂ انشارے شان ہرگز از شائبۂ گزلک حک وقلم اصلاح نہ شدہ بود سطر سطر صفحہ صفحہ بخوے خجالت شستند۔ وانچہ از زبانِ معجز بیان شنیدند نوشتۂ خودرا درین شرح نویسی بمثابۂ خامہ خود آلت تحریر انگاشتند۔ غرضکہ ہم متانتِ متن از ہمہ دانی او۔ وہم انشراح شرح از شگفتہ بیانی اوست۔

قطعہ

ادب آموز نکتہ اندوزند   گر عراقی و گر خراسانی
گو فلاطون کہ باہمہ فطنت   نہ کند نزد او سبق خوانی

اینکہ خود بہ نفس نفیس توجہ بتحریر دیباچہ نفرمودہ اند فوائد و اغراض منظور و ملحوظ است۔ آرے بدیع گرند عین الکمال باعقد لآلی شاہوار غنرفے ناچار است۔ و نفضاے جان فزاے باغ و بوستان را خارو خسے در کار۔ کافور در جنب قیر کشیدن۔ و شکر بعد از حنظل چشیدن

حکمت است و فی الحقیقه تبسم دیباچه هم بعض قلمهاست که به تقریبات
فرموده اند که سخنور را باید که اول ملاحظهٔ نشست سخن نماید چه
بسیار عبارت باشد که لفظی در آن زیاده و کم نه کنند و باشد که تقدیمی
و تاخیری معنی سرفرازی دیگر بر کرسی لفظ نشیند و بسیاری سنگ
ریزهٔ لفظ درشت اند از سخن که اسپ بیان بیاسپ بیان شد مسدود
کرده اند. و از تاریکی و باریکی الفاظ که دست و پای سخنور را سستی آن نماید
منع فرموده اند. و امثال آن سخن با مکرر استماع افتاده. بالاکشش
ذهنش طبع مستغنیان صاف ساده و حلقهٔ شاگردیش زیور گوش اهل انصاف.
الحاصل اگر گلی تحفهٔ بهار شود هم از بهار است و اگر قطره نثار دریا گردد هم از
دریاست. بیت

در کمالات لب خود پیدا بین   کم ز رشحی آن دریا بین

چون صفت بی‌نیازی خاصهٔ کردگار است و سایهٔ کردگار را اگر احتیاجی
هست نیست الا تحریک حالی که در خم کیفیت و چاشنی خود شراب سخن
نقل نغمه به ایشان بپیماید. و باندازهٔ عقول و در اندازهٔ کلام هم زبانی
کناید. خوشا ذوق چمن طبعی که بارک نکات رنگینش رنگ [illegible]
بر چهره تواند بست. و زهی عیش سبک روحی که بال اهتزاز مرغ دلش
بر شاخسار نغمه‌های نازک تواند نشست. چه دشوار است بر قائل

نباید سخن با سامع کوتاه دریافت ساختن - و سخن را الا بقدر ضرورت
از پایه خود انداختن - مثل دلال جوهر فروش و نقاشی است که یکی در تکلف
گوهر گران بها دل سخت کند تا مشتری تنگ مایه دست هیچ تواند داد و
دیگری سبک وهم قلم نزاکت رقم را از تیزی بپرداند - تا هیچ کند نظر چشم تماشا
تواند گشود - چون مشقوقات خاطر خاص و عام از پرشوق خامه او بام رسیده
آنانکه جواشناسی مجلس صحبت آئین آئین نگاه و سماعت اند ابتدا اثر
و سپیده نو دو دیده چشم و گوش نداشته اند - و عقل و هوش و روح مجسم
در لآلی کلام سحر نظام در درج گوش هوش سنجیده اند - گمان برند که
این ستایش از مقوله ستایش دیگر مداحان است - که در مدح ممدوح
خود مبالغه ها می کنند - و قطره و ذره ایشان را محیط دریا و مطلع آفتاب
می دانند - اگرچه صدق مقال ظهوری ظهور وسعت دارد - اما برفع این
مظنه قسم یاد می کند - بنگارنده که به سبحان خط خوبان مشک سا
بر نسترن بهارت و زده - و بخوانده که بمفتاح نقد نوازش بدر و شکست
سامعان گشاده - که به دقت تمام و تفحص اندازه قلم هیچ به لیچ فهم نیست
و تشنه [illegible] تعریفش حد نفس هیچ نخستم - همگنان را به سعادت
صحبت سعادت بساط بوسی او روزی باد - تا فراخور فطنت و فطرت خود بهره
شنو و محظوظ گشته بر حقیقت حال و صدق مقال مطلع گردند - به تقریب

این دعاها یاد آمد۔ که اطناب نه از ادب است بزمزمهٔ دعائے اختتام دمیم نوازش اثر اهتمام واجب ولازم دانست۔

فقرات دعائیه

تا از کاسهٔ طنبور خورشید تار شعاعی در دمیدن است نسیم نغمه از مهبّ مجلس خدایگانی در وزیدن باد۔ تا بر قانون سخن تار نفس نواختهٔ مضراب زبان است ترانهٔ ثنائے جهانبانے ذخیرهٔ کام و زبان جهانیان باد۔

قطعه

تا ز معنی بهر لفظ چنگ و قانون آورند ‏ لفظ پردازان معنی ساز در بزم بیان
باز اقبالش بصید ملک رنگین چنگ باد ‏ تار چنگ عشرتش با گاز گسستن در امان
هم بر آهنگ ثنایش نغمهٔ قانون دهر ‏ هم به وفق مدعایش رسم قانون زبان

مصرعه

زین دعاها بر اجابت منت بسیار باد

انشائے ابو الفضل

خطاب حضرت شاہنشاہی بشاہ عباس

ستایش و نیایش عتبهٔ کبریائے احدیت جل جلاله و تقدس اسماره[۱]
بمثابه ایست که "اگر جمیع نقاط عقول و جداول فهوم با جنود مدرکات و عساکر
علوم فراهم آیند از عهدهٔ حرفے ازان کتاب یا پرتوے ازان آفتاب نتوانند
بر آمد" اگرچه در دیدهٔ تحقیق جمیع ذراتِ مکونات سرچشمهٔ حمدِ ایزدی اند که
از زبانِ بے زبانی بر آمده تشنه لبان و تفسیده زبانانِ بیدائے ناپیدائے
حمدِ حقیقی را از زبان سیراب دارند" پس همان بهتر که کمندِ اندیشه از کنگرهٔ جلال
صمدیت که جا بهائے پاکان آویختهٔ اوست کوتاه داشته، در جلائل نعوت
گروهِ قدسی شکوهِ حضرتِ انبیا و رسل علےٰ نبینا و علیه التحیة و السلام.
در آمده اوّلاً شرایفِ حالات و ثنا یا نبائلِ عطیات که جمهورِ انام را از گروهِ
ضلالت و غوایت بشاهراهِ عنایت و هدایت آورده اند بر منابرِ بیان
آورده "شرحِ معالیِ احوال و مکارمِ اخلاقِ طائفهٔ مقدسهٔ اهلبیت"
"که رازداران اسرارِ کبریا و پرده کشایانِ سرا پردهٔ انبیا اند" آن

---

[۱] بزرگ است بزرگی آن ۲- و پاک اند نامہائے آن ۱۲ ط۵ بر نبی و بر آنہا درود و سلام۔

افزوده از دروه عزت است عاشق حقیقی تا وی پاید گردد لیکن چون به دیده انصاف
ملاحظه می کنند هر آینه این مظاهر کونی و آثاری و معانی این مجامع انفسی و آفاقی
... سالک در حقیقت حق و فانی در بقای مطلق اند ظل مجاز که ... پاک
صدا ... ذات و صفات علیا ... می باید ... که
[illegible] ... باز در ... چند از ... ارباب ... دانش
[illegible] ... حکمت عملی انتظام سلسله ... آن ... است و ...
اظهار ... که ... در این ... سالک ...
و لان مسائل یقین که ... اول ظهور ... است ...
اساس ... اند ... خاص ... گردد ...
الحمد لله تعالی ... که ... ما ... گرامی ... بادشاه
سلطان حسین شاه ... شده ... ایام ... ناظر ... اللیل
لیل و نهار ... باطن ... شد ... و ...
در و داغ ... او ... که این ... و ...
شاه ... گشت و آنچه ... خواست ... نمود ...
بود ... در موقع خود ... استحسان ... فی الواقع ...
عیان اقتضا کرد که این ... اکثر ... شده
باشد که ... مشاغل عظیم ... با سلاطین ... هندوستان

واساطین این مرز و بوم که مساعات جداول آسمانی چهار دانگ هفت اقلیم گردانیده
اتفاق افتاده بود، درین مدت مدید این سواد اعظم با همه وسعت و فسحت
کرور در میان چندین رایان خود رای و فرمان روایان سپه آرای
انقسام یافته بود، و همواره به سر تمرد و تکبر بوده، باعث تفرقه خواطر خلق بهم
می شد، به میامن توفیقات آسمانی به تسخیر اولیای دولت قاهره در آمده،
و از گریوه های کوه تا انتهای دریای شور از هر طرف جمیع سرکشان و
گردن فرازان و فرمان روایان زبردست و راجهای رایان بهت و افغانان
کوه نشین کوتاهین و بلوچیان بادیه نشین با دیگر همه سایر قلعه نشینان
شوکت و استقلال در ظل اطاعت و انقیاد در آمدند، و در التیام جمعیت دلها
قلوب طبقات انام شر الیف ساعی و مبذول شد. به میامن توفیقات
غیبی هر آنچه در پیشگاه ضمیر حق گزین می یافت به وجه اتم ظهور داد،
و اکنون که صوبه پنجاب مستقر رایات منصور شده کنون خاطر حقیقت
منظور بود که یکی از طرز دانان به پایه عزت روانه شود. درین اثنا
چند سانح شد. اعظم آنها استخلاص عموم رعایا و کافه سکنه ولایت دلپذیر
کشمیر از ایادی قبضه تسلط او باش بود. با وجود غایت استحکام و انسداد طرق
و ارتفاع جبال و تراکم اشجار و وفور گریوه و مسالک عبور دشوار که پای
ارتکاب مصاعب از آنجا صعب تواند بود، باستیثاق عروه توفیقات الهی

"الملتمس" ارواح طیبهٔ حضرات ائمهٔ معصومین سلام الله علیهم اجمعین بآیین
شگرف حکم بتیرویهٔ عساکر عالیه فرموده شد چند هزار خاراتراش چابک
دست منزل بمنزل پیش میرفتند و قلع احجار و قطع اشجار بید طولی نموده در تفتیح و
توسیع طرق و مسالک می کوشیدند چنانچه در اندک فرصتی آن ولایت دلگشا
مفتوح شد و عموم رعایا از الویه معدلت استظلال نمودند و چون آن عشرت
آباد که "ممدوح جمهور نظارگیان حسن پسند ست" از عنایات مجدده الهی
بوده، خود نیز در آن گلزمین رسیده سجدات شکر پروردگار بجا آوردیم
و تا بکوهستان تبت سیر کرده از راه ولایت پکلی و دستور که راه هیست
در نهایت صعوبت عبور نموده عرصهٔ کابل دعز نین مخیم عساکر اقبال شده
و تنبیه افغانان سباع سیرت و قطاع سریرت که در ولایت سواد بجور
و تیراه و بنگش سنگ راه مترددان قدرسان می بودند و تادیب بلوچان
بدنهاد و دیگر صحرانشینان بهایم طبیعت ثعالب خباثت که خار راه مسافران
ایران می شدند نیز بطریق استطراد روی داد، و اصل در توقف بعد
از سنوح واقعهٔ ناگزیر حضرت شاه علیین مکان انار الله برهانه عدم
انضباط احوال و هرج مرج آن دیار بود که باقتضای سبحانی وقوع یافت
درینولا که ایلچی خجسته پیغام رسید معلوم شد که آن اختلال روی در تمکین
نهاده بهمه از استماع این خبر خاطر نگران رو باطمینان آورد و در باطن

حقیقت تاسیس مبنیست که درین وقت متصل رسیدن شاهان آنجا مروت
و فتوت نباشد. درین هنگام چنان پرسش بظهور رسد که هر گونه کمک و امداد
که مطلوب باشد بوقوع آید. لیکن چون مهم قندهار در میان بود و مرزایان
آنجا در لوازم معاونت و معاضدت آن دودمان عالی تکاسل و
تقاعدی نمودند. و در مواقع حوادث و مکاره که محل استطلاع عیار جوهر
وفاق است قطعاً آثار یکجهتی و یگانگی بظهور نیاورده اند. و نیز بامن ارفع
ناکسوتلی صاحبان ناز و نعیم ست توسل شایسته تقدیم نمیرسانیده اند.
مخطور حواشی باطن بود که اولاً قندهار را یکسان خود بسپاریم و مرزایان
اگر نشأه دولت روز افزون داشته باشند و از اجرای سوء الفت ایام
نادم گشته اعانت و خدمت آن جانشین نقاوه طیبین و طاهرین را
ملتزم شوند. درین صورت افواج قاهره با ایشان متفق بوده هر گونه امداد
که مرکوز خاطر آن قرة العین باشد بجا آورند. لیکن چون مرزایان از
منتسبان این خاندان قدسی بودند بی آنکه استفسار شود فرستادن جیوش
منصوره در نظر عوام کوتاه بین مشتبه بعدم ارتباطی شد ازین اراده
منصرف گشت. درین اثنا رستم مرزا ورود سعادت نمود. و مشهور عجم
و ایران که بچندین مرتبه زیاده از قندهار بود با او اختصاص یافت. و
مظفر حسین مرزا شمول عواطف و روابط راشیده و الداللیسر کلان خود را

اینجا فرستاده عزیمت آمدن دارد و بعد از آمدن و عساکر فیروزمند [illegible]
هر گونه امداد و معاضدت باسانی خواهد نمود. و چون در آئین سلطنت
و کیشِ مروت اتفاق مقدم بر اختلاف و صلح اصلح از حرب است علی الخصوص
نیتِ حق طویتِ ما که از مبادی انکشاف صبح شعور تا این زمان همواره
اختلافِ مذاهب و افتراقِ مشارب منظور نداشته و طبقاتِ انام را
عباد الله دانسته در انتظامِ احوالِ عمومِ خلائق کوشش نموده ایم.
و برکاتِ این نیتِ علیا که مقتضای ملتِ عظمی ست مرةً بعد اخری مشاهد
و ملحوظ گشته درین ولا که ممالکِ پنجاب مخیم عساکرِ عز و جلال گشت. مکرر
عازم جازم شده بود که انتهاضِ الویهٔ عالیه بجانبِ ماوراء النهر که
ملکِ موروثی ست اتفاق افتد. تا هم آن بلاد در تصرف اولیای
دولت درآید و هم معاونتِ خاندانِ نبوت بطرزِ دلخواه صورت ظهور
یابد. درین اثنا بتواتر و توالی آنحضرت پناه و شوکت و ایالت دستگاه
عبدالله خان والی توران مکاتباتِ محبت طراز که تذکرِ قرابتِ سابق
و تمهیدِ محبتِ لاحق باشد بوساطتِ ایلچیانِ کاردان فرستاده محرکِ
سلسلهٔ صلح و صلاح و موسس مبانی وداد و وفاق گشت. چون در
جنگ زدن با کسے که در صلح زند در ناموسِ اکبرِ شریعتِ غرا و قسطاسِ
اعظمِ عقلِ بیضا ناپسندیده و ناسنجیده است" خاطر از این اندیشه

باز آورده شده و غریب‌تر آنکه هنوز از واردان آن صوب اخبار تدارک
اختلال ایران و ایرانیان که موجب اطمینان تمام گردد شنوده نمی‌شود و
قرار داد خاطر دولت اساس آن صفوت نژاد انکشاف صریح نمی‌یابد
مأمول آنکه خاطر مهر گزین ما را متوجه هرگونه مطلب و مقصد خود دانسته
و طریق و آئین مراسلات را مسلوک داشته حقایق احوال بوسیله ابلاغ
نمایند. و امروز که ایران زمین از دانایان کار دیده و عاقبت بین بسیار
کم شده است آن نقاده اصلاب کرام را در انتظام ملک و التیام
احوال جمهور انام جهد بلیغ باید نمود و در هر کاری مراتب حزم و مآل اندیشی
بکار باید برد. و مقبولات ارباب بغض و اکاذیب سخن آرایان مفسد
خاطر خود را مشوش نساخته و بردباری و اغماض نظر از زلات اقدام
ملازمان موروثی و بندگان جدیدی شیمه کریمه خود نموده ارباب اخلاص
را پیش باید آورد و آئینه تناقض را بنور مهربانی زنگ زدای
ظلمت شد. و در قتل آدمی و هدم بنیان ربانی احتیاط تمام به تقدیم
رساند که بسا دوستان جانی بحیله سازی دشمنان خودکام از بساط
قرب دور شده شربت اجل نوشیده اند. و بسا دشمنان دوست‌نما
لباس عقیدت پوشیده در تخریب اساس دولت کوشیده اند. در
مراقبه شعائر و سرائر این مردم توجه موفور مبذول باید داشت و دولت

مستعار این نشأه فانیه را بمرضیات الٰهی معاضد و معاون گردانید. و
طبقات خلائق را که بدائع و ودائع و خزائن ایزدی اند بنظر اشفاق
منظور داشته در تالیف قلوب کوشش فرمود و رحمت عامهٔ الٰهی را
شامل حال جمیع ملل و نحل دانسته بسبب هرچه تمامتر خود را بگلشن همیشه بهار
صلح کل درآورده همواره نصب العین مطالعه دولت افزائے خود باید داشت
که ایزد توانا بر خلائق مختلف المشارب متفاوت الاحوال در فیض گشوده
پرورش می نماید. پس بر ذمت همت والائے سلاطین که ظلال
ربوبیت اند لازم ست که این طرز را از دست ندهند که داور جهان
آفرین این گروه عالی را برائے انتظام نشاء ظاهری و پاسبانی جمهور
عالم آورده است که نگاهبانی عرض و ناموس طبقات انام نمایند.
آدمی زاده در کار دنیا که گذران و ناپایدار است دیده و دانسته خطا
نکند سیما در کار دین و مذهب که باقی و مستدام ست چگونه تساهل نماید. پس
حال هر طائفه از دو شق بیرون نیست یا حق بجانب اوست دران صورت
خود منکر شدن انصاف مشرب را جمعیت گزیر نتواند بود. و اگر در
اختیار روش خاص سهوے و خطائے رفته است و بیچاره بیچارهٔ
نادانی ست محل ترحم و شفقت ست نه جائے شورش و سرزنش.
در فراخی حوصله در اهتمام باید زد که بمیامن آن وسعت صورت و

معنی فتح عمر و دولت پرده کشاست. و از نتائج این شیمهٔ دولت
افزا آنست که در هنگام کم فرصتی و استیلای قوت غضبی دوستان
باشتباه دشمنان پایمال نشوند. و دشمنان دوست نما را روائی
مکر و فریب نماند. و در پاس قول خود به مسند سعی باید نشست که ستون
بنیان فرمانروائیست و تحمل و بردباری را مصاحب دائمی خود گردانید
که اساس دولت پایدار در ضمن این طوریست. بر ضمیر دلپذیر مخفی
نماند که اراده چنان بود که یکی از مختصان حریم عزت مصحوب یادگار
سلطان فرستاده شود تا اوضاع ایران از قرار واقع دیده بعرض
مقدس رساند. درین اثنا در ولایت کشمیر جمعی از شورش طلبان یاغی و طغیان
ورزیدند و اجریده با معدودی از ملتزمان رکاب سعادت اعتصام در تکا
پو بودیم که این خبر رسید باشارهٔ ملهم اقبال خود بطریق ایلغار بآن ناحیت
روان شدیم. هنوز رایات منصوره بکشمیر نرسیده بود که سپاه دوران نصرت
نقش که مصحوب ضرورت همراه این فرقهٔ باغیه گردیده بودند تا بو یافته
سر آن سرمایهٔ فساد را بدرگاه والا آوردند. چون این ممالک بیامن
برکات قدوم عالی مهبط امن و امان گشت معاودت فرموده
بدار الملک لاهور نزول اجلال شد. درین هنگام حاکم سیوستان
و ٹهٹا و نواحی سند که سر راه ایرانست بالشکر نصرت قرین از بخت

بگشتگی در پیکار بود و راه عراق مسدود و فرستادن ایلچی در توقف افتاد.
اکنون که خاطر اقدس از همه امور فراغ یافت و سیوستان و ٹھٹھا
در سلک ممالک محروسه در آمد میرزا جانی بیگ حاکم آنجا آستان بوسی
استسعاد یافت چون نقوش ندامت گذشته و حروف عقیدت آینده
از لوح پیشانی او ظاهر بود آن ملک بجنگ گرفته را باز باو مرحمت فرمودیم
و راه عراق و خراسان نزدیک تر و این تر از سابق پدید آمد مشار الیه
را رخصت فرمودیم. و سلالة الکرام مخلص معتمد ضیاء الملک را فرستادیم
و چندے از مقدمات محبت اساس و کلمات خیریت اقتباس بزبان
او تفویض یافت که در وحدت سراے خلوت ابلاغ نماید. و نیز حقیقت
احوال ایران را از قرار واقع فهمیده معروض دارد. و بعضے از سوغات
این دیار به تحویل خواجه ابو نصر فرستاده شد که بتفصیل علیحده بگذارند
مرجو آنکه این دولتخواه را خانه خود دانسته برخلاف ایام گذشته سلوک
نمایند. و ارسال رسل و رسائل که ملاقات روحانی و مجالست معنویست
همواره از شائبهٔ کدورتی و بیگانگی شاید. حق سبحانه و تعالی آن نقاده
خاندان اصطفا و ارتضا و خلاصه دودمان اجتبا و اعتلا را از
مکاره و مکائد آخر الزمان محفوظ و مصون داشته بتائیدات
غیب الغیب مؤید و مشید داراد.

نامۀ حضرت شاهنشاهی بشرفای کرام مکۀ معظمه منوره

الحمد لله وکفی وسلام علی الحبیب المصطفی وعلی عباده الذین اصطفی سیما
علی معشر الشرفاء الخلفاء[1] چون همگی توجه اشرف اقدس مصروف بر آنست
که طوائف انام از خواص وعوام وکافۀ برایا وسائر رعایا که ودائع بدائع حضرت
منعم اند جلت نعماؤه[2] مرفه الحال بشرح البال بوده در اداء مراسم
عبادت ولوازم طاعت مواظبت نمایند و بوجه من الوجوه دست
تسلط وتعدی ابنای روزگار بحال خلق الله خصوصاً عجزه وفقرا دراز
نگردد- وخلائق بقدر میسور بوسیلۀ جمیله از موائد نعم وافره که بعنایت
الهی تقسیم آن مفوض بما شده محظوظ ومتلذذ باشند- سیما ساکنان آن
خیر البلاد ومتوطنان آن احسن البقاع علی الخصوص زمرۀ منتسبان
خانۀ آن موقف مقدس که محل ورود جنود ملائک وغایت مقصد و
مقصود صدر نشینان متکئین فیها علی الارائک[3] ست بشمول فیوض وعواطف
باشند بنا علی هذا قرار یافته که هرسال یکی از ملازمان درگاه خلائق پناه

---

[1] جمیع حمد ثابت است برای خدا وکافی است آن خدا- وسلام آن خدا بر محمد صلی الله علیه وسلم
پسندیده و برگزیده- و بر بندگان خدا که مقبول اند خصوصاً بر برگزیده سادات که راست اند در دین
کامل اند ازیشان ۱۲- [2] بزرگ است نعمتهای او ۱۲- [3] تکیه زدگان شده بر تختها در جنت ۱۲-

راکه بمزید حسن ظن متصف بوده باشد بسیر حاج ساخته ادرارات و انعامات از
نقود و اجناس بقدر تفاوت درجات و تناسب طبقات فرستاده باشیم.
چون در سنه تسع و ثمانین و تسعمائة بعضی ناسپاسان قدم از جادهٔ اطاعت
بیرون نهاده طریق بغی پیموده بودند و باعث تفرقه خاطر عباد الله گشته
بنابر آن بجهت قلع و قمع فتنه باغیه و تخلیص جمعی از مکائد اشرار متوجه صوب
ممالک پنجاب و کابل شده بودیم بتائیدات الهی و توفیقات نامتناهی
با عساکر بسیار و افیال بی شمار تا کابل سیر واقع شد و در روزی چند کابل را
مخیم سرادقات عز و جلال گشت و اظهار شد که تادیب و تنبیه مخالفان
باحسن طریق کرده شد و هر کس هر جا که بخبث باطن و قبح سریرت خود
خیال فتنه کرده بود به کتم عدم رفت. مجددا بمقتضای مراحم ذاتیه و مکارم
جبلیه عفو جرایم محمد حکیم میرزا نموده کابل را باو عنایت فرمودیم. بشکر نعمه
در احیای مراسم شریعت غرا مساعی جمیله نماید و در ترفیه احوال عباد الله
نهایت جد و جهد بجا آورد و از آنجا مراجعت فرموده دار الخلافه العالیه
مستقر رایات ظفر آیات شد. و بواسطه کدورت و شامت این طائفه باغیه
در سال مذکور از ارسال خیرات و مبرات حرمان دست داد امید که بعد
قضای این حق شود. و دیگر بسبب تقریب شیخ عبد النبی و مخدوم الملک و حکیم الملک
جدا جدا سوای مبلغی که در طومار مرقوم شده بود که بفقرای عظام و فضلات

کرام و بعضے مصارف شریفه دیگر بے مشارکت احدے بالسر فی الکتمان
رسانند باید که تفصیل آن مبلغ بکیفیتے که مشار الیہم رسانیده باشند بمهر
شرفا و قضاة تولیا نیده فرستند که ملاحظه نموده شود. و چون حکم
شده بود که بعضے از اشیاے غریبه و نفیسه که در نظر آید مبلغ وفا نکند
بعضے مبلغ معهود را صرف آن کرده ابتیاع خواهند نمود. بنابران تعین آن
مبلغ نشده. دیگر چنان بمسامع علیه رسید که بعضے اشرار فجار بنسبت فضائل
مآب کمالات انتساب شیخ معین الدین محمد هاشمی شیرازی بمقتضاے
بغض و عداوت و حسد تهمت کرده در مقام ایذا و اهانت مشار الیه
شده بودند. و دران اثنا مذکور نموده بودند که در رساله که بنام نامی ما
موشح ساخته فرستاده بود بعضے سخنان که موافق شریعت مطهره و موافق
ملت اظهر نبوده مندرج بود مخفی و محتجب نباشد که آن محض افترا و بهتان
و عین کذب طغیان بوده اعوذ بالله چنین شرور بما فی نفسهم اصلاً و قطعاً از مشار الیه
امرے و حرفے که مخالف معقول و منقول بوده باشد بسمع اشرف اقدس نرسیده
و از ان بار که بجنب بوسی مشرف شده بغیر از صلاح و تقوی و اتباع شریعت
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم امرے دیگر معلوم خاطر اقدس نشده. باید
که آن شریره فجره و حسده فرقه را تنبیه و تادیب نمایند. و مشار الیه

له پناه می جوییم بخدا از بدیهاے ذات آن مفتریان ۱۲.

را از دستِ ظلم و ستم اہلِ فتنہ و فساد نجات بخشند۔ و عجب از بعضے ناقصان که این افتراہاے صریح کربلہ و جبیان تصدیق نما یند اصغا نمودہ در صدد آزار این نوع مردم می شوند باید که امثالِ این مردم را ازان امکنہ شریفہ بیرون آوردہ راہ ندہند۔ و خاطرِ اشرف ما را متوجہ انتظام احوالِ ستودہ مآل خود دانستہ در آن بقعہ قدسیہ با دعیہ ماثورہ اشتغال نمودہ تا ہنگام ملاقات حقائق احوال و سوانح ایام را می نوشتہ باشند که ہر آئینہ باعث مزید توجہ عالی خواہد بود۔ والسلام۔

مفاوضہ حضرت شاہنشاہی بہ انایان فرنگ

سپاس بےقیاس نثار بارگاہِ پادشاہِ حقیقی که مملکتش مصون از صدمہ زوال راست و سلطنتش مامون از لطمہ انتقال۔ فضاے بدیع تمامی زمین و آسمان گوشہ ایست از اقطاع ابداع او و بیداے ناپیداے لامکان قطعہ ایست از جہان اختراع او۔ مدبرے که انتظام عالم و التیام نظام بنی آدم بدستیاری عقل پادشاہانِ عدالت آئین و پایمردی عدل شہریارانِ نصفت اندیشہ منوط و مربوط ساختہ مقدرے که بایلکہ محبت و صفا و مودت طنطنہ ایتلاف والتیام و دمدمہ امتزاج و استیناس در افراد کائنات و انواع مکونات انداختہ و درود نامحدود و ہدیہ ارواح

طیبه معاشر انبیا و رسل علیهم الصلوة والسلام که سالکان اصوب طرق و
هادیان اصلح سبل اند عموماً و خصوصاً باد. بعد بر ضمایر ارباب بصایر که
مقتبس از انوار ولایت و متجلی از اشعهٔ حکمت و درایت اند مخفی و محتجب
نیست که در این عالم ناسوت که مرآت عالم لاهوت است هیچ چیزی بر
محبت فایق نیست. و هیچ امری چون مودت الٰهی فی مدار صلاح
عالم و نظام کون را بر او وجود تألف نهاده اند و در هر دلی که آفتاب محبت
پرتو انداز و جان آن جان و عالم روح و روان را از ظلمت بشری می پردازد
تکلیف و تشکیک در طالبین که صلاح این طایفه صلاح عالم و عالمیانست
متحقق شود بنا بر آن نهایت همت عالی نهمت بآن مصروفست که روابط
محبت و وداد و ضوابط ارتباط و اتحاد میان عباد الله موکد و مشید باشد سیما
در طایفهٔ علیهٔ ملوک که بمزید عنایت الٰهی شرف اختصاص دارند. خصوصاً
بآن سلطانت آب خلافت قباب مورد تجلیات معنوی حمی مراتب المستوی
الغنی عن التعریف والتوصیف که تفوق نسبت بوساطت همای مخصوص است
در رعایت حقوق جوار و محبت بآن عمدهٔ سلاطین نامدار محقق و مؤکد و از شرایط
مقتضیات محبت جانی و اکمل موجبات مودت روحانی الفت صوریه و
تالیف ظاهریست چون بواسطهٔ موانع عظمی و بواعث کبری احراز مشاهده
جسمانی در پردهٔ توقف می ماند امری که خلف آن شرفت توانند شد ارسال

و شمول وسایل سعت کاروبار سلطنت و ذکاء آن را قائم مقام تمکن ملوک و نایب مناب
عجاوبه میان انشاء امید بعلی التواتر و التوالی ابواب رسل و رسائل از جانبین
مفتوح باشد. و سوانح احوال و لطائف آمال از طرفین مبین و مشرح گردد
بر ضمیر منیر واضح خواهد بود که باتفاق جمیع ارباب ملل و نحل و اصحاب دین و
دول شناسان دینی و دنیوی. و عالم صوری و معنوی مشخص و معین و مبین و
مبرهن ست که نشار صوری و دنیوی در برابر نشار معنوی اخروی چه قدر دارد
و عقلای روزگار و کبرای هر دیار در تکمیل این حالت قاطبه ظاهر چه قدر مساعی
جمیله و دواعی جزیله باقدام میرسانند. و خلاصه اعمار و زبده اوقات را در
استحصال مقاصد صوریه به چه طریق صرف می سازند. و در مستلذات
سریع الزوال و مشتهیات قریب الانتقال چگونه مشتعل و منهمک اند
الله تعالی ما را محض عنایت ازلی و هدایت لم یزلی خود با چندین مشاغل
و عوائق و روابط و علائق ظاهری در طلب خود کرامت فرموده سو با آنکه
ممالک چندین سلاطین عالی مقدار را در حوزه تصرف ما در آورده
و بمقتضای تفضل در انتظام و التیام این ممالک بنهجی که جمیع رعایا و کافه
برایا مرفه الحال و منشرح البال باشند سعی بلیغ نموده و آنچه برین باید داشت
اما الحمد لله که استرضای الهی و شوق لقاء الحق سر همه مطالب و فاتحه
همه مآرب ست و چون اکثر ابنای روزگار اسیر ربقه تقلید اند هر که

طریقهٔ آبا و اجداد و اقارب و معارف مشاهده می نماید بی آنکه تأمل در
دلائل و براهین تائید آن کیش کرده اهل آن نشو و نما یافته اختیار می کنند
و از شرف حقیقی که در علت غائی ایجاد عقل است محروم می مانند
بنا بر آن در اوقات طیبه با دانایان جمیع ادیان صحبت داشته از
کلمات نفیسه و تفاسیر عالیه هر کدام مستفید و مستفیض می شویم چون
تباین السنه و تغایر لغات درمیان است لائق آنکه با رسالهٔ این طور
کسی که آن مطالب عالیه با حسن عبارت خاطرنشان کند مسرور سازند
و تتبع همایون رسیده که کتب سماوی مثل توریت و انجیل در بعضی زبان
عربی و فارسی در آورده اند اگر آن کتب مترجم با غیر آن که نفع آن عام
و فائده آن تام باشد در آن ولایت بوده باشد فرستند در نیولا بجهت
تاکید مراسم وداد و تشیید مبانی اتحاد سیادت مآب فضائل اکتساب
صادق العقیدة والاخلاص سید مظفر را که بمزید التفات و عنایت
سرفراز و مخصوص بوده فرستادیم سخنی چند بالمشافه خواهد گفت اعتماد
نمایند و همواره ابواب مکاتبات و مراسلات را مفتوح دارند والسلام
علی من اتبع الهدی ۲۰ شهر ربیع الاول سنه ۹۹۰ نهصد و نود نگاشته شد

[illegible]

کلیات یغما

بیکی از دوستان نوشته است

"نامهٔ کوتاه جامه که منشآنهٔ بلند هنگامهٔ سرکارش بدان پایه دیبه
پرداخته بود و بر آن زیب و فر برساخته" "چراغ افروز جان و دل گشت"
"و سرسبزی افزای آب و گل" "خرمن تیمار را آتشے دوزخ و بار افروخت
و گلشن رامش را بارشے بهشت بهار را افشاند. از در اندام و پیکر اخت
و انبار نگارشهای خوش ریخت. و شایان مهر بود و بگه هر چه که "در دل
افروزی و جان بخشی با چهرهٔ یوسف و روان عیسی روبرو در روی و دم
اندر دم است" "صدیقه بالاتر" اگر خواندن و آموختن و فرا گرفتن و اندوختن
نیز هم برین "آب و رنگ است و با این ساز و سنگ" بخواست پاک
یزدان بکام ناپسندان دیر یا زود "پیشوای هنرگستران خواهی گشت
و پیشوائے روان پروران" آرے "هرکرا گوهر دیده و دانست داده
اند و بازوے تاب و توانست کشاده" و آنکه دانش آموزی و رامش
رایے و پرستاری بینش افزاے چون سرکار آموخته اند نیز چراغ بینائی فروزا

دارد و اندر بیچ لانهٔ بی برگی به گنج خانهٔ بی نیازی بار نخشند اگر خود گاه
پیچ سنگی گوهر شکن کوه بدخشان خواهد شد و اگر یکی شب تاب تاب شکار
خورشید درخشان. همچنان چهر هوس و شاد خواست کام اندیشم که فرخ
روشن و فرخنده نشنهای سرکار ایشان هر بامدادت بی سپاس گردون
و اختر افزایشی تازه زاید و آرایشی چرخ اندازه فزاید. این دودمان
نیاگان که بفروغ گیتی افروز روشن و نوسازی و برگ و آب نگار
آرای و بهار افزای تاب گونهٔ شیرین و آب دیدهٔ خسرو بزمگاه بر شد
بیخی شاخ گستر گردی و سرافراز شاخی میوه پرور زبردست هر بالا و
پست آئی و نهانگاه هر خود ستائی خدا پرست. شعر

کار نه این گنبد گردان کند   هر چه کند همت مردان کند

هر کس بکام و جای رسیده و بهرهٔ نام و نوای بیده با دیروزان وان
است و خواستها بگستران. سنگ از تابش خورشید گوهر رخشان گردد
و خاک از فروغ ماه آذرم کان بدخشان. بید و دستش چنگ در دامن
و بیرچه فران ده گردون شو هر که دامن نیکبختی از دست هلد و بسخت روی
پست رگی بپای نیکبختان در پای برد همه هستی سختی و خواری
بیند و پستی و خاکساری. زنهار برین پند خرد پسند سخت چیلی و
مردانه کار بند آسی. دگر نه پشیمانی بری و پریشانی بینی. امیدگاهی

آخوند را از من ستایشے مہر افزاے و درودے نیاز آمیز برگوے۔ و
جداگان نامہ را لابہ سازد پوزش اندیش شود۔ اگر آن پیشینہ نگارش
را کہ از تو سفارش رفتہ پاسخے گزارش نکرد و آرایش نام و آسایش
کام بیابان پوید خاک گران پاے و چرخ سبک پوی را بیدادی از
ستمگاری و دل آزاری دست در آستین و پاے در دامان۔

یکے از دوستان نگارش رفتہ است

بامدادان کہ دو بارش ریزان بے نوشتہ خواست بالی فرشتہ ام سر بر
بستر داشت و پاے پیری در مرزم شکستہ۔ تا از سرکار سالار خوان را
گرم دستگیر اندر آمدم و از پیشگاہ بزم پذیرا برآمدہ پیغام سرکاری
چہ بود با آنچہ سروش فراگوش دل گفت و دل بازبان پرداخت
پرسازدستگی شیوہ و آہنگی شایان را ز بر سرودم و باز نمودم
شنیدہ دانستہ بود و فرمود از نغش و زردی دل آسودہ
برگوی ... را [illegible] برساز کہ راست شنیدہ و در [illegible]
[illegible] گونہ گونہ [illegible] و رنگے دیگر درین انجمن جلسے
[illegible] بایدت گفت و گذاری گرم و سردی
[illegible] آنکہ گوش وارد کیست

یاوہ بلۂ سگ از سرواے سروش باز داند کہ ام ۹۶ آسودہ زی و آرام پاے
کہ ازین فیصلۂ کاوخر راستادم شناختہ ام" ونهادا زوبلۂ این
روبهان یلۂ دہبیلہ وگرگان بے تلۂ یک گلہ گوشش تا سم پرداختہ"
میسگویند ومی شنویم میخو انند ومی کرویم۔ استوار یہاے دیرینہ
پیمانِ تو کہ بارشتۂ جانِ ماش پیوند است بیش از آنها است کہ بازوے
سخت دلانِ سست گوہر توانند شکست وبیشینہ پیوند ہرا ئیز بندو
گرہ زرہ در زرہ۔ تیر از ان کہ نیروے ناخن وکاوش انگشت سرپے
سروپائی یار وکشود ہوسہ باد اددیگر کہ بجو است پاکِ یزدان وفیروزی
فرخ اختر ہرزری وتختگاہِ کے از خاکبوس جمشیدِ کامگاران وخورشید
شہریاران کیوان پایہ وپیرو ہن پے گشت بکام دل ونام نیک آرب
بخت وتاب ستارہ سپاس ساخت وسازش ستایش نواخت وبخشایش
شاہانہ را روے نیازمندی بر آستان خواہی سود وگردن سربلندی
بر آسمان خواہی کشید۔ بیت

آسمان باصد ہزاران دیدہ چندان گوربیت تا ترا بیند بدست دیگرے ندہد لگام

یکے از پسرہاے خود کہ متخلص بہ خطر است نوشتہ

خطر امسال ازین ہرگہاے بے ہنگام وکارہاے نافرجام رنج فرسود

تیمارهای جانکاه آمدی و بار اندیشه بارهای نادلخواه خسته مشو و
دل شکسته مزی فرزند اسمعیل که امروز شمار اپدر راست و پیدا و پنهان زن و
مرد بار کش و پدر دار و زهین کارنگر از کارگزاریها و بردباریهای تو
کمابیش آگاهی یافت و نزد یاران و پیش من بر گوهر والای تو و
خرسندی خویش گواهی داد + بارها نوشت خط راستایش سرائی و
دلجوئی باید سزاوار اسپ و شال است و شایسته پرداهل + در کارش
نظر خوش تر از این باید کرد و بدین روی خجسته که نرم و درشت نیازموده
و تلخ و شیرین نچشیده بی پای مزد و دستیار کاربیران د! تا کند و بار
جوانان توانا کشد بار خدا را سپاس سزد و در اندیشه نواختن شایان
و درخور + و فراشی روشن و پیدا باش در طهران تنگی هزار کوشش
و جویائی و جوشش و پویائی جست و برهنجاری که زی و آئین مار است
ساز و برگی بران آراست + شنیدم میخواهد آرایش دوش تو ساز و
کرام مهربانی و نوازش برتر از این تواند بود که مرد دلخواه و ستوده
خویشتن از خود جدا خواهد + و بدو دیگرے اگر همه خود برادر باشد روا نبیند
اکنون که او تا این پایه و مایه با تو مهربان است و پدر سار خواسته
بردست و آفرین بر زبان + مرا هم در نوازش و دلجوئی تو از هیچ در دریغی
نخواهد خواست + و بهر هیچ باید و شاید افسوسی نخواهد رفت اهان

تا در کار زندگی و چاره پراگندگی سازِ تن آسائی نیاری و سپاس این بخشش که پایهٔ سرفرازی و کشایش کارها است فرونگذاری + پس از بار خدا سے پاس او دار و سپاس او گذار شعر

مبادا آنکه کس را او کند خوار — که خوار او شدن کاریست دشوار

کارها همه در هستی و نیستی من بوے بازگذار است بهر نام که خوانند و بر هر هنجار که رانند به همه گمان خداوندگار + در یکچکی و بندگی و فرمان پذیری و پرستندگی احمد نیز هر چه فزون کوشی کم است مبادا خود را کسے دانی و بخود درائی و یک هوسی نهی که یکجا همه خام خدا هد شد و دانها همه دام همه روزنامه و پیامست در راه خوشتر که مرا چشم برگذرگاه است - از تربیت و توحید چه گویم از آبگیر کلاغ و ماغ هر چه جویم -

یکے از دوستان کرمان نگارش رفته است

پس از بدرود ری و آهنگ کرمان تا اکنون که کما بیش ماهی دو افزون گذشته گذارش کارِ خجسته روزگار رت بندگزندی از دلِ همسر پیوند نکشوده و نوید به افتاد کار و شنید سے که سر آمد آرزوها است زنگت تیره روزی و آنند وه از آئینه جان مستمند نزدوده + ندانم در راه از خور و خواب و درنگ و شتاب بر سر کار و همراهان چه گذشت و پس از رسید

خانه خردمند و دیوانه و آشنا و بیگانه راه و رفتار و گفتار و گذار بر چه روش
و کدام منش بپیمودند. اگرچه رستگیها و گسستگیهای تو این چیزها را بسته است
و بود و هست را کاست و فزود نیست + و در بینش آید زشت و زیبا جز
با خواست خدائی که همه اوست و با اوست گفت و شنود نه ویرانی
و آبادی یک سنگ است و گرفتاری و آزادی یکرنگ" + بیچاره یغما
را که فر شکیب و بردباری نداده اند و آز بند اندیشه و پندار در راه رهائی
و رستگاری نگشاده + کی و کجا دل از چشم داشت کام گیرد و چگونه و
چون بی نامه و پیام آرام پذیرد + تا سرگذشت خود را نگارش آرند
یاره نوروان گذارش کنند جانم بخوابه لب. و روز دام همسایه شب
خواهد شد ناچار پژوهش و دریافت را نامه در مشت و خامه در انگشت
کرده رنج افزای فرخنده روان میگردم که از گوشه و کنار نگارنده راست
گذار و گذارنده درست نگار بچنگ آورده درستی و شکست آنچه هست
نگارندگی کن و جان خسته روان را که در راه جستجو گوش و هوش بدین
گفتگو است رامش زندگی بخش امیدوارم رهی را از نوید فرخی
آگهی دهی در روز انده و یاران را بی آنکه دل نگرانی دراز افتد هنجار
آزادی بخشی. مصرع

بدست باش که کاری بجای خویشتن است

بیکی از دوستان طهران نگاشته

شعر

روز دل خوش بکوی تو خبر داشت زکار   کو بجا ماند و من از بیخبری بستم بار

چه باری و چه کاری چه روزی و چه روزگاری روزی که نگوی ورد نگاری
کامپرس + روز خوش آن بود که بفر دیدار مهر فروغت خورشید در گریبان
داشت + و روزگار فرخ آن که بدان رخسار دلآرا بامدادِ رامش زیر دامان +
اینک با رنج جدائی و شکنج تنهائی چون نخچیر خدنگ خورده بهر گام چشم
دنگرانی از پی + و تن و جان را روی و رای در طوس + و پای و پوی در ری +
راه از پیش و دل از پس + کاری سخت دشوار است و شماری همه
درد و تیمار + دریغ آن انجمنهای رامش خیز که بدیدار یاران بهشتی
آراسته بود و گفت و گذار رنگین بهاری از آسیب خزان پیراسته +
بی سپاس لب و زبان گفت و شنیدی میرفت و بی پاس چشم و نگاه
تماشا و دیدی + گوشها از گفت شیوا گوهر بخشان با ستین و دامن کشیدی
دکانها از غنچه گویا شکر بخر دار و خرمن بردی + راز مهر پیوند بی پرده
می رفت و ساز سازش و سوگند بی زخمه میخواست تن از خوان یکرنگی
رنگین خورش داشت و جان از نای و نوش همسنگی سنگین پرورش +

یکتائی رخت آشنا و بیگانه بر ورهمی افگند و بے پرواے بار دانشمند و دیوانه بر خیره همی بست ـ مصرع

جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود

بچرخ ستم پیشه و اختر رشک اندیشه بیک جنبش مژگان بر باد داد + و ازین تازه کیش آمد آئین آمیزش را بر ساز جدائی بنیاد نهاده درین تیمار تنهائی ذانده ناشکیبائی اگر فرّ دیدار سر سرکار خداوندی سیف الدوله دست نمی داد درد آمش گفت و گذارش دل شکستهٔ و جان خسته را از پریشانی باز نمی جست + هر آئینه هوش را نام برسوائی رفته بود و خرد را ننگ بشیدائی + جان برجاے گلم خار در گریبان میرُست و بجاے لاله خس و خنجک از آستین و دامان میزاد + سر با تو نشست از همه برخاست و آنکه بر تو فزود از همه در کاست + گرفتار تو آزادی نجوید و ویران تو آبادی نخواهد ـ

یکے از بزرگان نوشته است

خدایگانا کارسازا نوازا + هر چند زهم آغاز باهم تا اکنون که نزدیک به شام است بکوشکی از روزگار خجسته دیدار یکتا بسرکار سماجی بیخ دامن بود کند گردن + پیشتر از انکه شاله غار و برهم افزود شبستان باختر آید و روز زاید

این برگشته اختر از شبِ تاری تیره‌تر گرد و سرکارِ خان بدستور دیگر روز هام
بفرگاه بلند درگاهِ خویش خواندنا فرمانی راپوزش اندیش و بهانه جوی
شدم + مگر فرپیوستگی خیزد + و از بندنا فرسائی و لنگانی و چشم
داشت رستگی زاید + روز بیگاه افتاد و باز از سرکارِ خان پیک و پیام
رسید + زبان پوزش بسته ماند و پیوند امید از نوید دیدار یاران گسسته +
ایشان را پذیرشِ فرمان کردم و رنجِ دوری شمارا بدیدار روی
دربان + پاک یزدان را سوگند که بندگانِ حاجی را از جان و دل بنده ام
و گوهر نیک اخترش که آوردهٔ مهر و پروردهٔ مردمی است از در یکتائی
پرستنده - بهر زبان که دانید و توانید فزایش بندگی و دلبستگی هاے مرا
بروے و خوے ایشان که از بخت کشایش و از بارِ خدا بخشایش است
برشمارید و باز نمایند و هرگونه کارے که سرانگشتِ ایزدی بیروی سنجیده اش
گره کشائی آرد و درخور [illegible] فزایش کنند چه بسیار ازین آغاز بدرد و
شرمنده ام و سر افگنده.

بشاهزاده [illegible] ساسان میرزا نوشته است

سرکار ساسان [illegible] ام و گوهر پاکش را بنیاد [illegible] پرستنده + این
چندروزه که میان سرکار [illegible] بنده جدائی خواسته + [illegible]

گذاشته و آز نامهٔ خطر و دستان[عه] چه نگاشته، شنبه تا آدینه یک هفته راه است
این هفته داران راههای نارفته چه گامی فشرده‌اند؟ کدام بیابان نه پیموده
به پایان برده‌اند؟ راستی را در آموختن سروری و اندوختن را دور از جان سایه
پرورده سرکاری بسیار تن آساوبی در و در بالا و پیکر مرد کارزاری
و بخواندن و نگاشتن کودک شیرخوار اگر کار نگارش این است، و شمار
گذارش چنین + هم پیش کودکان دبستان مشتِ سرکار وا خواهد شد
و هم این پیر شکسته نزد یاران شبستان رسوا خواهد گشت + تا زود
است و هنوز آموزگاری من و هنراندوزی شمارا زدنها و افسانه
انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه پیشینه پیش آری و هم من
از دست تو دو پای دیگر وام کرده چار اسپه سر خویش گیرم۔

عــه دستان تخلص مرزا ابراهیم پسر یغماست ام۔

کلیات خاقانی

دل من پیر تعلیم است و من طفل زباندانش / دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

نه هر زانو دبستانست هر دم لوح تسلیمش / نه هر دریا صدف‌وار است هر نم قطرهٔ نیسانش

سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آنرا / که طوفان جوش در داوست و جودی گرد دامانش

خود آنکس را که در دین شد دبستان از سر زانو / نه تا کعبش بود جودی نه تا ساق طوفانش

نه هر دامن دبستانست هر کز جنبش دردی / به هر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش

دبستان از سر زانوست خاص آن شیرمردی را / که چون سگ در پس زانو نشاند شیرمردانش

کسی کز روی سگ جانی نشیند در پس زانو / بزانو پیش سگساران نشستن نیست شایانش

کسی کین خضر معنی راست دامنگیر چون موسی / کنف موسی و آب خضر بینی در گریبانش

همه تلقینش آیاتی که خاموشیست تعلیمش / همه تسلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

مرا بر لوح خاموشی الف با تا بنشست اول / که در دو سر زبانست از خاموشیست دربانش

نخست از من زبان بسته که طفل اندر نوآموزی / چو الیفش بر زبان باید نه چون بربط زبانفهمش

چو نالم بر زبان چون نی جان در من مهیا از لب / که تا چون نای سوی چشم راند دم نفرانش

چنان در پوته تلقین مرا بگداخت کاندر من / نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش

بگوش من فرو گفت ابجد گر نسخه کنم شاید / صحیفه صفحهٔ گردون و دوده جرم کیوانش
نبشتم ابجد تجرید و پس چون نشرهٔ طفلان / نگارندم بسرخ و زرد اشک و چهره فرمانش
چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی حرفش / زیادم شد معماسے که هستی بود عنوانش
چو دیدم کین دبستان راست کلی علم نادانی / هر انجم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش
زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان / گر استاد دانا بود چون من گرو نادانش
چو طوطی کاینه بیند شناس خود نبیند سے / ز خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش
درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد سبق خوانم / ندانم کے رقوم آموز خواهم شد بدیوانش
هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه پی دارد / که این نارنج گون حقه ببازی کرد حیرانش
نظاره میکنم و یک درین هنگامهٔ طفلان / که مشکین مهره آسوده است و نیلی حقه گردانش
بپایان آمد این هنگامه کاینک روز آخر شد / بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش
خرد نا ایمنست از طبع زان حرزش کنم حیرت / چو موسی زنده در تابوت ازان دارم بزندانش
خرد بر راه طبع آید که مهد [illegible] موسی را / اگر در خیل فرعونست ناچارست زندانش
باول نفس چون زنبور کافر دانستم لیکن / باخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش
اگر هیچ است تا هر [illegible] نفس [illegible] / هر آئینه سر هیچ پیدا شد بریدم سر [illegible]
میان چار دیواری نگنجا [illegible] / سر [illegible] شد دلم چو تا یقین کردم ایمانش
[illegible] باشد [illegible] / [illegible] باشد [illegible] آلوده [illegible]
[illegible] طبیعت [illegible] / [illegible] شریعت را [illegible] کردم نگهبانش

زگو نفس اگر بر رست خار الحمد لله گو — برون سو خار دیدی درون سو بین گلستانش
مرا همت چو خورشیدست شاهنشاه زر بخشا — که چرخش زیر رانست و [illegible] است بر رانش
بلی خود همت درویش چون خورشید می باید — که سامانش همه شاهیست و او فارغ ز سامانش
سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی — که کوس رب هب لی می زنند از پیش ایوانش
زهی [illegible] جهان و جان فدا ده در [illegible] — دو سگ پا بی نیاز و آز بسته پیش دربانش
زهی خضر سکندر دل هوا تخت و خرقه تاجش — [illegible] سرسته ما قل جان بقا نزل و رضا خوانش
دو غازی فکر و الهامش دو حارس شرع و تقویش — دو قومی نفس و آمالش و رسمی چرخ و کیوانش
چو در میدان آزادی سواری آرزو کردی — سر آمال بودی گوی و پای عقل چوگانش
دلم فقر مشبک داشت همچون خانه زنبوران — برون ساده در و بام و درون نعمت فراوانش
بزیر عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون — درون ویرانه بر خوان مگس ننشیند بریانش
نه بیرون ماهی درون سو صفر و بیرون درهم [illegible] — که بیرون چون صدف عور و درون از گوهر [illegible]
برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم — بشارت کرد دولت را که بالا خوان [illegible]
[illegible] تا و [illegible] بالا [illegible] سر [illegible] — گرفتم دست و افگندم بصفت پای [illegible]
[illegible] شاه و خود جا [illegible] — که [illegible] شود [illegible] بود [illegible] زرین [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر — نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش
بتن دامان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی — بساطی سازی از رخسار و جاروبی ز مژگانش
چو بردند اسپ عمرت را عوانان فلک سخره — چه جوئی زین علف خانه که قحط افتاد در خانش
نیابی جو جُوی را که دوران سوخت نگاهش — نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش
بدیدی جو بجو گیتی ندارد جو درین خرمن — مخور چون ترک جو گفتی بیک جو نان دهقانش
چه چرخ آنجهت با عقلی نه سر ماند نه دستارش — چو دزد افتاد در باری نه خر ماند نه پالانش
فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان فرح مهمانرا — نه روز و شب دو سگ بنشست خوانسالار در ایوانش
نترسی زین سگ ابلق که درنده است بیش از تو — ببین شیران دندان خای پی کردست دندانش
بچشم خم گند ناگون بهر دو نان مبین دیگ خوشه — که یک دیگ ترا کشنیز نیاید زان دو تا نانش
برین نان ریزها منگر که شب دارد برین سفره — که از دریوزه عیسی است خشکاری انبانش
نهادن پرستاران گل خندان گلخن دان — درون سوخت و ناپاکی برون سود دهر جانش
سگان آز را عید است چون میر تو خان سازد — تو شیری روزه میدار و مبین در سبع الوانش
دریغا کاش دانستی که در گلخن چه افزاید — ز چندین خوردن خون زان خون حیوانش
بگو با میر کاندر پوست سگ داری جیفه هم — سگ از بیرون در گردد تو هم کاسه گردانش
کشف در پوست میر ولیک افعی پوست بگذارد — تو کم ز افعی نه در پوست چون زنی بجانش
سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو انسی را — بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش
چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد — حواس کار کن در حبس تن بگذار و برهانش

که خوش نبود چو شاهنشه ز غربت وا بجا کآید — بمانده خاصگان و بنده او فارغ در ایوانش

سفر بیرون ازین عالم کن و بالای آن عالم — که دل زین هر دو مستغنی ست برتر زین دو آن ایوانش

دو عالم چیست دو کفه ست میزان مشیت را — ازین دو کفه بیرون نیست هر کو هست در زندانش

زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه همسازد — که ناهید ست دنی کیوان که باشد خانه میزانش

ز خاک پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت — وگر تاج زرت بخشد سر اندر روز و دستانش

نه درویش است هر کش تاج سلطانی کند شعبه — که درویش آنکه در درویشی و سلطانیست یکسانش

وگر صفت خاص تر بینی در او درویش سلطان ل — که خاک پای درویشی نماند تاج سلطانش

نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل — که از لون و از قلم طغراست بر منشور فرقانش

چو درویشی بدرویشان نظر چه کن که قرص خور — بعریانان دهد زر بفت و خود بیند عریانش

سخا هنگام درویشی فزون تر کن که شاخ رز — چو درویش خزان گردد پدید آید زر افشانش

سخا بهر جزا کردن ربا خواریست ور همت — که یک بدهی و آنگه ده جزا خواهی ز ریزانش

ز بد گر نیکوی ناید تو عذرش ز آفرینش نه — که معذور ست زنبیست چون نحل عسل زن افشانش

اگر چه نحل دقیقه نوش دارد نیش هم دارد — تو آن منگر که او حی ریک آمد وحی در شانش

بدین اقبال یک هفته که بفزاید مشو غره — که خود ماه دو هفته ست آنکه افزونیش نقصانش

بچالاکی به بید انجیره منگر در شبستان — بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش

ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم — که اقبال همه نو هست با ادبار سرطانش

بقائی نیست هیچ اقبال را چند آزمودستی — خود اینک لا بقا مقلوب اقبالست خوانش

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب | که هر گز ضعف نالان ترقوی تر زخم پیکانش
حذر کن ز آه مظلومی که بیدار است خون باران | تو شب خفته به بالینی که سیل آید ز بارانش
ز تعجیل قضای بد بنا یابی ساز کاندر پی | بخاک افگنده داری کز زد عرش زافغانش
چو بیژن داری اندر چه بخشیا فراسیاب آسا | که رستم در کمین است و نهنگی زیر خفتانش
تو همچون کرم قز مستی و خفته و آنکس آز روی | چو کرمی کان بشب تابد ببین بیدار و نالانش
سگی کردی کنون العفو میگو گر پشیمانی | که سنگ هم عفو میگوید گر دل شد پشیمانش
اگر پیری که مردن چرا بینند خندانت | که طفل اینک که میزاید همی بینند گریانش
ترا از گوسپندی چرخ دنیا می نهد دنبه | تو بر گاو زمین بر ده اساس قصر و ایوانش
رقمهای که اندر خرقه مرموز است از حجبه | رموز لوح محفوظ است اگر خوانی بایقانش
مخور باده که آن خونیست کز شخص جم آمد خون | زمین خورد است بیرون داده از خاک مستانش
زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا | درون سو هست گورستان برون رو هست بستانش
خراسان کز حرم بودی ببین کعبه ملکشاه هش | سمرقند از فلک بودی ببین اختر قدرخانش
قدرخان مرد چون فتنه نمود خود سمرقندش | ملکشه رفت چون وزی نگر خود خراسانش
ملکشه آب و آتش بود در رفت آن آب آمد آتش | کنون خاکست و خاکیست مانده در صفاهانش
نه بیجر شبیخون برد اول گور خان آخر | شبیخون زد اجل آخر گور خانه شد شبستانش

زهی دولت که امکان هست یابد یافت خاقانی
کنون صد فلسفی فلسفه نیز زد پیش امکانش

این قصیده در زندان در شکایت و شدائد و نعت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفته

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من	چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من
مجلس غم ساخت ست و من چو بید سوخته	تا بمن راوق کند مژگان می‌پالای من
رنگ بازیچه است کار گنبد نارنج رنگ	چند چو شمع کز بر دم نگذرد صفرای من
تیرباران سحر دارم سپر چون نفگنند	این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من
این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت	شد سگاهن پوشش اندر دل دروای من
رخت خاک‌آلود من چون کاه بر دیوار حبس	از زخم کهگل کند اشک زمین اندای من
مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم	مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من
اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم	زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من
تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم	زیر دامن پوشم دو رهای جانفرسای من
دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید	گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
آتشین آب از جوی خونین انم تا کعب	کاسیا سنگی ست بر پای زمین پیمای من
جیب من بر صدرهٔ خارا عنابی شد ز اشک	کوه خارا زیر عطف دامن خارای من
چون کنار شمع بینی ساق من دندانه‌دار	ساق من خاید گوی بخت دندان‌خای من
قطب وارم بر سر یک نقطه وارد چار میخ	این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من

تا گلوزان ساق من بر آهنی کرسی نشست — می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من
بوسه خواهم داد دیگ بند بند آموز را — لاجرم زین بند چنبر دار شد بالای من
در سیه کامی چو شب روی سپید آرم چو صبح — پس سپید آید سیه خانه لشب ماوای من
پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک — چون فلک شد پر شکوفه نرگس بینای من
محنت ما من روی و روی آنچون جوز مغز — فندق آسا بسته روزن سقف محنت سرای من
غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب — تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من
هست چون صبح آشکارا کین صبوحی چند را — بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من
منجنیق صد حصار است آه من غافل چرا است — شمع سان بی منجنیق از صدمت یکتای من
روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست — خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا — روزه باطل میکند اشک و هان آلای من
اشک چشمم در دهان افتد گه افطار زانک — جز بآب گرم پستی نگذرد درنای من
پای من گوئی بدرو کژ روی ما خود بود — پای را این درد سر بود از سر سودای من
زانکه داغ آهنی آخر دوای دردهاست — ز آتش آه من آهن داغ شد بر پای من
نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سر است — گر نه چرخ خستی مشبک ز آه پهلو سای من
رشته دیلم دیدم از غم موی زد بیین شد مرا — هیچ موی دیلم اندر هم شکست اعضای من
چون ربابم کاسه خشک است و خزینه خالیست — پس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من
ای عفا الله خواجگان کز سر صفرای جا — خوانده اند امروز آباد شد بر خضرای من

چون زر از پروای عزت چهره با گل از پرویز شد
نیست شان پروانه دارد از بیخودی پروای من

نیست زر و گل بدست الا که خاک پای عقل
صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من

زرد چون افتاد از هم هر دو را پیوند نے
پس کجا پیوند سازد و با دل یکتای من

سامری هم هم نه موسی [illegible] تا زنده ام
در شکم گوساله الا ید بیضای من

در تموز هم برگ بیدی نے ولی از روی قدر
باد زن شد شاخ طوبی از پی گرمای من

برگ شرمایم که از من باد زن سازد خلق
باد هر دم در لبست و ریزه ریزه اجزای من

نافه مشکم که گر بینم کسی در [illegible]
سوی جان پرواز جوید طبیب جان افزای من

نافه را کمبخت رنگی سرزنشها کرد و گفت
نیک بد رنگی نداری صورت زیبای من

نافه گفتش یاوه کم گو که بیت معنی هر است
اینک اینک حجت گویا دم بویای من

آتش زنگی سپید است تو از پنهان پیداست
کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من

کمیه دارم مقتداست سبزپوشان فلک
گز وطای عیسی آمد شانه دیبای من

در ممزج باشم و ممزوج کوثر خاطرم
در ممرج غلطم و معراج مشولان رای من

چون گل رعناست شخصم گر بپر کشتن برند
در شهیدی شاهدی دارد گل رعنای من

چند پیغاره که در پیغوله غاری شدی
ای سپهر غزالان گرفته دوری از صحرای من

آب تم در مین و دریا نشینم چون صدف
خوش احرار سرایم کف بود [illegible] من

بر افشانم عقل باشم فیض ناظر دل و چشم
طبع عالی [illegible] تا گردد عمل فرمای من

علوی در دومانی د غیبی و قدسی زاده ام
کی بود در بند استقسمات مقتضای من

دایهٔ من عقل و دفتر شرع و مهد انصاف بود — آخشیجان امهات و علویان آبای من
ورنه دیگر سو چون خلیل الله در آزر زاده ام — بود خواهر گیر عیسی مادر ترسای من
مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق — دخل صد خاقان سزد یک نکتهٔ غرّای من
دست من چون زاد کلکم حوت معنی سنبله — سنبله زاید ز حوت از معنیش چو بزای من
از مضاف بولهب فعلان نه پیچانم عنان — چون رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست — در ولای او خدا و عقل و جان مولای من

در نعت گوید

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن — گوهر دل را ز آفت حجر غم ساختن
بدر قمر چون عشق گشت از لبس لب تا غلق — تفرقه چون جمع گشت با الم و کم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده رود — چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن
پیش سر پیرسران آب ده دست باش — تات مسلّم بود پشت بخم ساختن
نزد فسرده دلان قاعده کم کن چو آب — با دل آتش فشان چهره دژم ساختن
در نتوان در خط دهر وفا یافتن — در نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن
عمر نه والاف عیش سرد بود همچو صبح — از پی یک لحظه عمر چتر و علم ساختن
تا کی در چشم و عقل خار مغیلان زدن — تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
رخش به صحرای زر بردن در پیش دیو — پس خر لنگنده سم مرکب جم ساختن

دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود | مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن

بر در شبهت ابدا ز عقل که ناخوش بود | بر سر زند مغان بسم قسم ساختن

چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن | چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن

بر سر خوان جهان چند چو بربط مقیم | سینه و دل را از آز جملهٔ شکم ساختن

چند چو مار از نهاد با دو زبان زیستن | چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن

زر چه بود جز صنم بس نپسندد خدا | دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن

هین که در دل شکست زلزلهٔ نفخ صور | گوش و خرد شیر را نیست جز از صمم ساختن

زین دم معجز نمای گذر خاقانیا | کز سر این دم توان زاد عدم ساختن

گرچه ز روی قضا بر تو ستمها رود | جز برضا روی نیست دفع ستم ساختن

یوسف دلها توئی کاینت بس است از سخن | پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن

چون بشماخی ترا کرد قضا شهربند | نام شماخی توان مصر عجم ساختن

خصم ز جهان عبره کرد عبرت تو این بس است | نتوان با مرگ با عمر برگ نغم ساختن

چون تو طرب بجات از دیر عجم یافتی | شرط بود قبله‌گاه موقع عجم ساختن

چون بدر مصطفی نائب حسان توئی | فرض بود نعت او شعر ز اقلم ساختن

در مدح جلال الدین اخستان بصنعت ذی المطالع

عیدست پیش از صبحدم فرّوه بجا آمده | بر چرخ دوش از جاه هم نجم یک نیمه دا پیدا آمده

عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین	بان ماه نو طغرایش بین امروز بر کار آمده
کرده در آن خرم فضا صید گوزنان چند جا	شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده
پرچم ز شب پرداخته از طاس پرچم ساخته	بیرق ز تیغ افراخته روزش سپهدار آمده
بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر سرین	بان عین عید اینک ببین بر چرخ دوار آمده
عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر	ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
از گرد راهش آسمان تر مغز گشته آنچنان	کز عطسهٔ مغزش جهان پر مشک تاتار آمده
گیتی ز گرد لشکرش طاوس بسته زیورش	در شرق زرین شهپرش در غرب منقار آمده
پی گم کنان سی شب دوان از چشم قرابان نهان	وز دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده
ساقی صنم پیکر شده باده صلیب آور شده	قندیل از و ساغر شده تسبیح زنار آمده
هر بی ز گوشش عنبری هر می ز لبش کوثری	هر خوی ز رویش عبهری هر برگ گلنار آمده
ریحان روح از بوی می جان را فتوح از روی می	بزم صبوح از جوی می فردوس کردار آمده
می عاشق آسا زرد چهره همرنگ اهل درد چهره	در وصف پرورده بر تلخ شکربار آمده
خورشید رخشانست می زان روی [illegible]	چو جو همه جانست می قفلش بزدار آمده
آن جام جم پرورد کو آن شاهد رخ زرد کو	آن عیسی هر درد کو تریاک بیمار آمده
می آفتاب زرفشان جامش ثریا آسمان	مشرق کف ساقیش و ان مغرب لب یار آمده
در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر	بر خشک دریا صحرا نگر کشتی برفتار آمده
مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت بر لب کار بس	از سینهٔ بربط نفس در حلق مزمار آمده

آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین
افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی
از درد زادن هر دمی در نالهٔ زار آمده

نالان رباب از عشق مے در سینه بسته دست وے
بر ساعد شخ چون خشک نے رگهاے بسیار آمده

آن چنگ ازرق سار بین آهار رشته در منقار بین
در قید گیسو تار بین پایش گرفتار آمده

آن لعبت گردان نگر گردون شکارستان نگر
وان چند صف حیوان نگر با هم بپیکار آمده

کبکان بیانگ زیر و بم چندان سماع آورده هم
کان حلق نازکشان ز دم تا سینه افگار آمده

راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو
اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده

صفهای مرغان کن نگه در صفهای بزمگه
چو عندلیبان صبحگه فضّال گلزار آمده

وان کوس عیدی بین توان بر درگه شاه جهان
مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده

جام می رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم
تخت و جلال الدین بهم کیخسرو آثار آمده

خسروانشه سلطان نشان افسرده گردنکشان
دستش سحاب زرفشان چون لعل دلدار آمده

مطلع ثانی

اے با دل سودائیان عشقت ترا کار آمده
ترکان غمزت را بجان دلها خریدار آمده

آئینه بردار و ببین آن غمزهٔ سحر آفرین
با زهر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده

تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو
با خوے آتش ناک تو صبر من آوار آمده

گفتم که بدهی داد من روزی بیاری داد من
بشنو شبے فریاد من داغ شب تار آمده

اے خون من در گردنت [illegible]
وز دست زود آزردنت جانم بآزار آمده

همه خواب خرگوشم و هی خار جگر سوزم بهی ... اے از لو آغوشم بهی خواهم همه خار آمده

حنا قانی و دیده بنان خون دل ز ناخن بدان ... وز ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده

او بلبل مست گلستان طبعش چه شاخ گلستان ... در مجلس شاه اختسان لعل و زرش بار آمده

مطلع ثالث

خور هست با زرین صدف خرچنگ را یار آمده ... خرچنگ را پرواز تف پروانهٔ نار آمده

بیمار بوده جرم خور سرطان شد اده زور و فر ... معجون سرطانی نگر دارو بے بیمار آمده

آن کعبهٔ محرم نشان آن زمزم آتش فشان ... در کاخ محرم امن کشان یک مه پرواز آمده

هر سنگ اگر ساحری کرده صبا مینا گری ... از خشت زر خاوری میناش دینار آمده

شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا ... بر کرکسان بین در هوا پرواز دشوار آمده

خورشید زرین دهره بین صحرا آتش چهره بین ... در مغز افعی مهره بین چون دانه نار آمده

روی سپهر چنبری بگرفته زنگ از عنبری ... بر آئینه اسکندری خاکستر انبار آمده

هر فرش سقلاطون که مه صباغ او بوده بسے ... آذر آتش گردون سیه چون داغ قصار آمده

آفاق را از جرم خور هم ترص و هم آتش نگر ... هم مطبخ و هم خوان زر هم میده سالار آمده

گر بلبل بسیار گو مست از فراق گل گلو ... گلگون صراحی بین در دو بلبل بگفتار آمده

گر مے دهی ممزوج ده کین وقت مے ممزوج به ... با مے گلاب ناب ده چون اشک احرار آمده

کافور خواه و بید تر خیش خانه باده خور ... با ساقی فرخنده فر زو خانه فرخار آمده

مادر و در ریحان کن طلب زی گلستان کن سبب ... ور مے گلستان کن لب نجاگاه این خار آمده

گه گه کن از باغ آرزو آن آفتاب زرد رو — پیراهنش ده ماه نو هر سال یکبار آمده

چرخ از سموم گرم گه زاده و باهر چاشت گه — دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده

تریاک ما چهره ملک پور منوچهر ملک — با طاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده

خاقان اعظم چون پدر شاه کیان [illegible] — فخر دو عالم چون پدر وز عالمش عار آمده

گردون روان در کار او چون سایه [illegible] — خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بس لبهای سران بر پای [illegible] — از لعل [illegible] یاقوت مسمار آمده

عدلش بدان سامان شده [illegible] — سنقر [illegible] سلطان [illegible] آمده

رایش چو دست موسوی در ملک [illegible] — دادش چو باد عیسوی [illegible] آمده

شمشیر او قضا کین شسته بخون [illegible] زمین — پیکان او خیاط دین [illegible] آمده

سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش — هوشنگ هارون [illegible] حاجب بار آمده

مردان علوی هفت تن درگاه او [illegible] — خصمان [illegible] آمده

با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش — وزرای گیتی داورش [illegible] آمده

با دولت شاه اختسان منسوخ داستان [illegible] — کز خسروان باستان [illegible] اخبار آمده

تیرش که دستان ساخته زور جم شیطان ساخته — عقرب ز پیکان ساخته [illegible] آمده

هر تیر مانند پردری صرصر صفت در صفدری — تیرش چو تیغ حیدری از حمله [illegible] آمده

او نور بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چه باک — آنرا که حسن جان پاک ز نور [illegible] آمده

اشرار مشتی بازپس مانده بکین [illegible] — پیکانش چون [illegible] اشرار آمده

ناکرده مکر ملکیان جان محمد را زیان	چون عنکبوتی درمیان پروانه غار آمده
ای خانه دار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین	بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده
پیشت صف بهرامیان بسته غلامی را میان	در خانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده
ای چنبر گوست فلک گرده زمین ابرست فلک	وز خصم منحوست فلک چون سخت بیزار آمده
نیکان ملت را بدین یاد تو تسبیح مهین	پیکان نصرت را کمین عزم تو بهنجار آمده
از مدح تو اشعار من رونق فزا در کار من	دولت از این دربار من با بخت بیدار آمده
من جان سپاره مدح تو صورت نگار مدح تو	با آب کار مدح تو از نظم ابکار آمده
با دست زغایات هنر بر عرش رایات خطر	در شأن آیات ظفر از فضل دادار آمده
تابع فلک فرمانت را دربان ملک ایوانت را	سرهای بدخواهانت را هم رمح تو دار آمده
امروز احرار زمن خوانندم استاد سخن	صد عنصری در پیش من شاگرد اشعار آمده
لاف از درت اسلام را فال از برت ایام را	تا ابلق بدرام را از چرخ مضمار آمده

قصائد انوری

اے قاعدۂ تازہ ز دستِ تو کرم را — اے مرتبۂ نو ز بنانِ تو قلم را

از سحرِ بنانِ تو اعجازِ کفِ تست — گر کار گذارست قلم را و کرم را

دینِ عرب و ملکِ عجم از تو تمام اند — یارب چہ کمالے تو عرب را و عجم را

آن صدرِ جہانی تو کہ در شارعِ تعظیم — ہمراہ دوم گشت حدوثِ تو قدم را

از بہرِ وجودِ تو کہ سرمایۂ اشیاست — نشگفت کہ در خانہ نشانند عدم را

تقدیم تو جائیست کہ از پیش روی او — افلاک عنانِ باز نشانند قدم را

اجرامِ فلک یک بیک اندر قلم آیند — گر عرض دہد عارضِ جاہِ تو حشم را

بر جاے عطارد بنشاند قلمِ تو — گر در سرِ منقار کشد جذرِ اصم را

اے در حرمِ جاہِ تو امنے کہ نیاید — از بویۂ او خوابِ خوش آہوے حرم را

با دایۂ عفو و سخطت الف گرفتند — چون ناف بریدند شفا را و الم را

تا خاکِ کفِ پاے ترا نقش نہ بستند — اسبابِ تب و لرزہ ندادند ستم را

انصاف بدہ تا در انصافِ تو باز است — غمخوار تر از گرگ شبان نیست غنم را

سوہانِ فلک تا گلِ عدلِ تو شگفتست — تیزی نتواند کہ دہد خارِ ستم را

تا تیر نشد قدرِ ترا دستِ وزارت — افزون نکند سعی شمر ساختہ یم را

گر شاه نشان خواجه بود خواجگی اینست — روز است در رشک نبود هیچ حکم را
از حاصل گیتی چه توئی را چه تمتع — وز خاتم خضر اچه شرف خنصر جم را
زین بیش باندازهٔ هر طائفه مردم — آوازهٔ اعزاز قوی بود نعم را
امروز در اقبال تو آن صیت ندارد — بیچاره نعم چون تو شدی سخنه نعم را
دوده سست که سر از مطبخ جود تو بر آرد — آماده تر از ابر بود زادن نم را
آنجا که در آید بنوا بلبل بزمت — جز چند زیارت نکند باغ ارم را
روزیکه دوان بر اثر آتش شمشیر — چون باد خورد شیر علم شیر اجم را
در نعرهٔ خناق آرد و در جلوه تشنج — گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را
یک ناله که کلک تو کند در مدد ملک — آنجا که عدو عشوه دهد بخت دژم را
با فائده تر ز انکه مه روز همه روز — از شست کمان ناله دهد پشت بخم را
در همت تو کس نرسد زانکه محالست — بیهوده ز آن پایه مقایس همم را
خصم ار بکمال تو تشبه نکند به — ماهی چه کند با زدبی دست علم را
بخت نه چنین ست که ره گم کند اقبال — گر فیل کشد دشمن بدبخت دژم را
بدخواه تو بر تختهٔ این سکتهٔ خاکی — صفریست که بیشی ندهد هیچ رقم را
حشاد ترا در بدن از خوف تو خون نیست — دربست چنان نیست کرا صناقیا قم را
سایهٔ بقراط قضا یک حرکت یافت — شریان حسود تو دشریان بقم را
جبر است مگر خصم تو زیر اکه نپاید — در هیچ عمل منصب اندیش سه دم را

تا خاک در آمدش بهر کاین وفا سد
پرداخته و پر نکند پشت و شکم را

بر پشت زمین باد قرارت بسعادت
کاندر شکم چرخ تو بی شادی و غم را

در بارگهت شیوه حجاب گر نستم
بهر اهم فلک نظم حواشی خدم را

در بزم گهت چهره به بوق تبسم
تا سجده فلک شعبده مشعله را

خاک درت از سجده احرار مجمر
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

این شعر بر آن وزن و قوافی دو در لطف
تا هر دو نشان است ز فضل و کرم را

در مدح

چون هم خورشید چو از حوت درآید بحمل
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از مدد سایه ابر و نم شب
پر نظر الف شود اطراف چو پا هون چو تل

سبزه چون دست بهم بر زند اندر صحرا
لاله را پای بگل بر شود اندر مغل

ساعد و ساق عروسان چمن را بینی
همه پوشیده ز حلی و همه پوشیده حلل

پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آنکه
تا نسازند پلین و نشگافند جدل

بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه
بر لب جوی شود از شمر زره پوشد طل

وز پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون
سر رگ چیدن از همه اعضا بگشاید اکحل

باد با آب شمر آن کند اندر صحرا
که کند با رخ آئینه بسوهان صیقل

هر کرا فصل وی از شغل نما غزنی داد
شحنه نفس بمالیش در آرد بعمل

وان کند عکس گل و لاله بگردش که شب — عکس آتش نکند گرد تنور و مشعل
مرغزارے شود اکنون فلک از پرده — راست چونانکه تو گوئی همه ناقه است و جمل
میل طفلان نبات از جهت قوت و قوت — کرده یکروے باعلی و دگر بر اسفل
هر نماید دگرے بر اثر قوس قزح — ور گیے نیستی افراشته بر اوج زحل
بستاے که بتحریرش مثل نتوان زد — جز بعالی در دستور جهان صدر اجل
ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه — سبب تربیت دین شد و ترتیب دول
آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور — وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل
آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب — همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
آنکه خارج بود از مکر تنش روے ریا — همچو از معجزهاے نبوی زرق و حیل
طبع نامیزدی بے رخصتش الوان حدوث — عقل نشناسدے بے فرتش اکثر از اقل
زاید از دست عنانش همی اعجال صبا — خیزد از پاے رکابش همی آرام جبل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس — عقل پیش نظرش کج نگرد چون احول
روز مولود موالید وجودش گفتند — مرحبا اے ز عمل آخر و از علم اول
اے باجناس شرف در همه اطراف سمر — وے بانواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آئینه ذاتت نتوان دید نظیر — جز در اندیشه خوابت نتوان دید بدل
نه خدائی و دهد دست تو رزق مقدور — نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هرچه در وصف تو گویم همه دانی که رواست — چیست کان بر تو روانیست مگر عز و جل

مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست
طاعتی کان نه ترا از کم عصیان و زلل

شعر نیکو نبود جز به محل قابل
شرع کامل نشود جز به نبی مرسل

تو آنجم که جهان دگرت گویم زانک
این جهانیست مفصل تو جهانی مجمل

سبب از سعی تو دانند نه ز اسباب وجود
مدت از عون تو یابند نه افلاک و دول

با مکان تو زمین مه بود از هفت فلک
با کمال تو جهان کم بود از یک خردل

هست با جود تو ایمن همه عالم ز نیاز
هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل

کهربا چون گره ابروی عدل تو بدید
خاصیت باز فرستاد مزاجش بازل

دست عدل تو گشاده است چنان بر عالم
که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل

بر تو واقف نشود عقل کل از هیچ قیاس
ور تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبل

بود بی پاس تو صد روزه ارت خالی
بود بی حشمت تو کار ممالک مختل

خصم اگر دولتکی یافت بصد جهد آخر
روزکی چند نگهداشت به تزویر و حیل

آخر الامر در آمد بسر اسپ خیلش
تا در افتاد به یک واقعه چون خر بوحل

پس بقای نبود خصم ترا در دولت
چه عجب رائحه گل نبرد روح جعل

ای دعاوی سخا بی کف دستت باطل
وی قوانین سخن بی سر کلکت مختل

بنده را لیست که تا در کنف دولت تو
غم ایام نخورد دست چه اکثر چه اقل

ورنه با او فلک آن کرد از این پیش همی
کاتش و آب کند با شکر و موم و عسل

گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح
گاه با نکبت عزلی ز سماک اعزل

روی‌شان از غصهٔ ایام بر دشمن و دوست / داشته چون گل خود رو اثر خوف و خجل

گوش کاره شود از قصهٔ او لا تسمع / هوش والا شود از غصهٔ او لا تسأل

للّه الحمد که تا حشر نمی باید بست / در قطار تعبش نیز نه ناقه نه جمل

شد ز فیض تو همه مغز چو تجویف دماغ / گر چه جسمی بود همه پوست چو ترکیب بصل

بخت بیدار تو بود آنکه برانگیخت چنین / دولت خفتهٔ او را ز چنان خواب کسل

تا محل همه چیز از شرف او نیز رود / جاودان بر همه چیز بیشتر شرف باد و محل

تا بود فاعل اول ز سموات اعلی / تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل

باد خصم تو کم از قابل آخر بیها / باد قدر تو برا ز فاعل اول اجل

صدر دیوان ز تو آراسته در هر مجلس / دست مسند به تو افراشته در هر محفل

در گهت مقصد ارکان و بر دبار رجا / مجلست ملجا اعیان در مدح و غزل

پایهٔ اقبال جهان سوی بداندیش تو لنگ / دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل

روزه بدرفته در دولت همه فرخنده چو عید / در قضا بسته باد خصل بد وجه ازل

قصائد عرفی

در نعت سرور کائنات صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را — همت نخورد نیشتر لا و نعم را

از غیبت دنیا الم آشوب نگردم — زین باد پریشان نکنم زلف علم را

فقرم بسیاست کشد از مسند همت — در چشم وجود آرد هم جای عدم را

بی برگی من داغ نهد بر دل سامان — بی مهری من زرد کند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت آباست — خود است با برابن در اگرچه سر جم را

پیوسته که در کشمکش جاه و مناصب — گمنام شود نام همه دودهٔ جم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته — آثار پدید است صنادید عجم را

تا گوهر آدم نسبم باز نه استد — زآبای خود از شرم اصحاب کرم را

امانه بود وصف اضافی هنر ذات — این نقوی همت بود ارباب همم را

این برق نجابت که جهد از گهر من — هیچ است شئی گوهر ذات است همه کم را

وصف گل و ریحان بود از نکهت دو — هر چند هوا عطر دهد قوت شمم را

المنة لله که نیازم بنسب نیست — اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را

اقبال سکندر جهانگیری و تنظیم / برداشت بیکدست قلم را و علم را
نوبت بمن افتاد بگویید که دوران / آرایشی از نو بکند مسند جم را
نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم / این نغمه نشیدست دگر صوت نغم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند / مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تنظیم / خاک در او اوج شرف داد قسم را
روزیکه شمردند عدیلش ز محالات / تاریخ تولد بنوشتند عدم را
آنجا که سکر و حیش آید به تکلم / زآسیب گرانی بخزد گوش صنم را
تا رایت عفو و غضبش سایه نیفگند / هیبت متصور نشد آرامش و رم را
تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت / معلوم نشد فائده نه کیف و نه کم را
تاثیر بر و سهم نواز حکم کواکب / تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را
انعام تو بردوخته چشم و دهن آز / احسان تو بشگافته هر قطرهٔ یم را
زان گریه همه روشنی دل که بیاموخت / روشنگری آیینهٔ انصاف تو نم را
در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم / اجزای وجود خود و اجزای قدم را
از بس شرف گوهر تو نقش تقدم / آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو درین دار نوشته است / صد ره بعبث بازتراشید قلم را
گر جوهر اول بجسدیم تو در آید / تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
آن روز که امکان حشم حادثه آراست / در سایهٔ انصاف تو میخواست حشم را

تا کون ترا اصل سمات نحو اندر شد نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اهم را

تا مجمع امکان و وجوب تو نشد مورد نتعین نشد اطلاق اعم را

تقدیر بیک نافه نشانید دو محمل سلمای حدوث تو و لیلای قدم را

تا نام ترا انفیر سرست نکردند شیرازهٔ مجموعه نه بستند کرم را

عرفی مشتاب این ره نفست نه صحراست آهسته که ره بر دم تیغست قدم را

هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن نعت شه کونین و مدیح کی و جم را

شایسته بدست آر که سنجد درین بحر شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را

گرم که خود جوهر کند پایهٔ نعتش آن حوصله آخر ز کجا نطق رقم را

شایابه عطایست که از آن کام گدائی نومید دهل عرفی محروم و دژم را

زباغ نعمتش بده انعام و میامیز با مطلب او مطلب اصحاب شکم را

آسایش همسایگی حق ز تو خواهد از همه خود رخ نکند باغ ارم را

دانم نرسد ذره بخورشید و لیکن شوق نظر ان میکشد ارباب همم را

هرچند طبیعی بود این مسح بفرمای تا جلوه دهد از فیض تو اکسیر کرم را

من هم بجلالت اب خجلت نگشایم ای آب حیات از لب تو خضر نعم را

هرگاه که در مدح بلیغم تو بخشای کز مدح ندانم من حیران شده دم را

تحصیل ثواب و شرف نسبت نعتت از شکوه خجل ساخته حسان عجم را

تا مدح تو آمد ز سر شیب به نوشتن بالا نگرستن بشد از یاد قلم را

دانش نگشاید بسر اعقده نعتت	زینجاست که اندیشه نگون کرد علم را
مدح تو ز اخلاص کنم گدیه نه از علم	از بتکده چون آورم آهوے حرم را

در نعت

سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور	شنیدم آیت استفتحوا ز عالم نور
بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد	که اے تمام وفا از رضاے ما بس دور
زہے اطاعت حسن ادب خفی طاعت	که با اجازت مائی ز وصل ما مہجور
بباده زین نه حلالست دوری از بر ما	اگر بحوصله تازی در آ ببزم حضور
طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم	بساط عذر میارا که نیستی معذور
اگر بخشیمه مقصود دست عشوه ما	شکست ساغر امید او بسنگ فتور
نه کوتهی ز عطا بود عشق میداند	که هر کرشمهٔ ما ننگ بود خلعت طور
تو در معاملهٔ اهبطوا استماع مخر	که نا صحیح بود بیع و سعی نامشکور
در ملاطفت آشنا کشاد در آ	که آشتی طلبست ان سعیکم مشکور
بمی مشاهده ارزان و راه میکده پاک	تو در مشقت نزع از طبیعت مجبور
بیا بنوش که در مستیت شهید کنم	که نیست قابل رحمت شهادت مستور
بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر	بیا که بهر تو بر صفحهٔ اسرے سرور
چو عشق تو همه بینائیست شاهد دل	چو حسن با همه آرایش است حجلهٔ سور
بکرد زمزمهٔ ابن عطیه با دل من	همان اثر که باهل فنا کند دم صور

دلم بنالہ درآمد کہ ہان صبوری را
زحد مبر کہ درین راہ کس مباد صبور

عنان فگندہ چو باندم بزیر بام وصال
منزہ از اثر سعی گامم و سیر ستور

بدست ہمت طاعت وران رہا کردم
پا ولین قدم اسباب خلد و حور و قصور

ازدم بجبل متین چو اردوست ادب
بسعی بازو دل برشدم باوج حضور

کمال جذبہ لطف آستین کشادم برد
بحلو تیکہ یکے بود رنگ سایہ و نور

تبارک اللہ ازان بزم بے زوال کہ بود
ز نور حسن لبالب درو سنی معمور

بسطح انجمن افتادہ فرشہاے لطیف
ز گونہ گونہ عنایت نہ اطلس و سیفور

جماعتے بہ یمین و یسار مسند وصال
کہ ہر یکے ز سعادت گرفتہ صدر منشور

ز طعن مردم و دل از سیاست آسودہ
حکیبدہ از نفس جملہ نغمۂ منصور

دلیل دعوی منصور کاتب ست مبین
بلوح ناصیۂ اتحادشان مسطور

پس از مشاہدہ جمع سروران دیدم
کہ بود بر صف اصحاب قرب صدر صدور

جمال صدر نشینان ز نور چہرۂ او
چو انجم از اثر شاہ خاوران مستور

فرو شدم بتجسس کہ یارب این کہ بود
کہ ہست حضرت او زیب معنی جمہور

ہنوز در دلم این معنی خجستہ اثر
ز شاہ راہ تحیر نکردہ بود عبور

سگ گفت شاہد تنہا نشین مسند حسن
ز روے مہر کہ اے از رہ بصیرت دور

سگ ام کہ حل کنی گرفتی از ہدایت ما
ہنوز دیدۂ سعیت ہست عاری قصور

برا شناس ہا ہست گروہے از رہ ہے
کہ ذرہ ذرۂ او ہست چشمۂ نور

اجازت قدمم او بسیار تا بدہم ‌ ‌ ‌ کہ ہست منت ازین تو بتا بدیدہ حور

وگر صبور نہ تا بگویم این آن نسبت ‌ ‌ ‌ کہ ما بروز ازل ناظریم و او منظور

بصورت آئینہ حسن ما بجنی ما ‌ ‌ ‌ روان و صورت معنی بذات او مستور

ازآستین نرسیدی بجیب دست وجود ‌ ‌ ‌ اگر نہ گوہر او داشتی ہوائے ظہور

طراز صورت و معنی محمد عربی ‌ ‌ ‌ کہ نطق ما بادب نام او کند مذکور

کنونکہ معرفتش حاصلست نزد بسیار ‌ ‌ ‌ باستغاثت آن محل تحفہ مقدور

بعون لطف الہی بلحن گفتم ‌ ‌ ‌ قصیدہ کہ بود مطلعش بدین دستور

مطلع ثانی

زہے لوای نبوت ز نسبتت منصور ‌ ‌ ‌ مزاج عشق ز آمیزشش دلت رنجور

بنور و سایہ چو امر سکون و سیر کنی ‌ ‌ ‌ زمانہ فاصلہ باید میان سایہ و نور

بباغ طبع تو پرواز استفادۂ فیض ‌ ‌ ‌ ہمای عقل طلبگار سایۂ عصفور

ہدایت تو نباید بچشم صورت بین ‌ ‌ ‌ ہر آنچہ در حرم ایزدی بود مستور

ز نور ناصیہ ات ماہ گر ضیا گیرد ‌ ‌ ‌ بآفتاب دہد نسبتش سنین شہور

ازان نفس کہ برون دادہ اند گوہر لفظ ‌ ‌ ‌ بہ گنج صنع نماندہ تعلق گنجور

مشعل شعلۂ قہر تو گر فتد بسحاب ‌ ‌ ‌ ہوا و برق شود سرمۂ صبا و دبور

اگرچہ ہست بہ ہمن کہ در رسید وجود ‌ ‌ ‌ مؤثر اند صفات الہی تا نور

اجل رسیدہ چو نامت بجبہہ شد نصیب ‌ ‌ ‌ خجل شود ز نگہ کردنش اجل از دور

ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد
قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

که این کلاه بسرمان ز گوشه برشکنش
که در دو کون توئی آمر و منم مامور

بعهد حکم تو امر قضا چنان فرخ
که از تزلزل کلاهم نجنبد حکم زلور

اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد
برنگ سایه شود آفتاب با همه نور

شها توئی که زکوة شفاعت کرمت
دو کون را ز گرانمایگی کند معمور

منم که کرده ام از ننگ شرکت نوعی
نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور

ز روزگار من آثار یاس می‌تابد
چو حالت سنوات از مآثر باحور

تنزل علم اگر شود نسیم ریاض
بطبع سرا تر غورگی رود انگور

ز حرص نعمت عصیان که زهر معنویست
بدون صوم کند نفس ز آینه سحور

بشوی روی سیاهم ز آب احسانت
که تیرگی برد از چهرهٔ شب دیجور

نسبست صاحب اعمال ناسزا بودن
چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور

نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند
شفاعت تو عمل نامهٔ اناث و ذکور

ز نشر کثرت عصیان من بر عرشه فتد
حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور

بهم سوال که از تاب انفعال شود
نفس شکسته گلو از زبانه مغمور

امید هست که مهر لب سوال شود
عنایتت که چو عصیان ماست نامحصور

اگر ز نیچه خورشید دل بیفشارم
بجای خون ز مسامش چکد شب دیجور

وفا نمی‌کند امید مغفرت با یاس
نه زانکه عفو الهی نه سازدم مغفور

زطول معصیت استغفر الله اندیشم / که گرد قصر نشیند بذیل عفو غفور
همین بس است که گر ناجیم و گر مغضوب / که با ولای تو فردا همی شوم محشور
بجای نعمت عشق تو فارغم ز نعیم / نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
ز عود مهر گلاب وفاست عنصر من / اگر برفتن دوزخ همی شوم مأمور
بزم جنتیان انجمن طراز بهشت / ز دود آتش دوزخ برد بجای بخور
زکوة مهر تو حاشا اگر دهم بطباع / کند بباده تبسم طبیعت کافور
محبت تو ندارد بسینه ام داغی / که هست شورش الماس و معنی ناسور
شبی ز دولت رویای افتخار رسل / علم بعرش زدم در میان خواب و شعور
خمیرمایهٔ این سر قصیده آن رویاست / که شاخ و برگ فرودش زبان من چو طیور
کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر / براصل خواب فزودم که نیست این منظور
لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم / چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
همیشه تا جگر خونچکان گمراهان / بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور
خرابهٔ دل مجروح آستان تو باد / ز نو شدار د الطاف ثنا مدت معمور

وله نعت

صبحدم چون در دمد دل صور شیون زای من / آسمان صحن قیامت گرد از غوغای من
گوش اهل آسمان و حلقهٔ ماتم یکیست / شیونم تا بر کشید آهنگ هاهای من
مصر و یران کرد دود در وادی ایمن نهاد / رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من

زان دل شوریده را تنها رگ خود می نهم
کآشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من

زان ملائک حسن مگس چو شنیدم از هر سو که هست
چشمهٔ لذت کشا هر موی غم پالای من

کام جان را تازه کردی ای غم لذت سرشت
نی غلط گفتم چه غم ای من وای سلوای من

در خمار احتیاجم زانکه ایزد در داشت
بادهٔ کام دو کون از جام استغنای من

آسمان دریوزه کرده آفتابش کرد نام
لعلی از آویزهٔ گوش شب یلدای من

نیلگون گردید دوش آفتاب از تکیه ام
بسکه هر مو گشته کوهستانی از غمهای من

منت بازیچهٔ عیسی مکش بهر حیات
ارزش مردن بپرس از نعش گرگرای من

خرده هر دم صد شکست از فوج قدرش آشوب حسن
شوق بی هنگام تا زنست ناپروای من

منکه منتی کردن از خون جگر آموختم
تنگ هوشم با دگر جز خون بود صهبای من

شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کشد
خون حیض دختر رز چو شد از لبهای من

منکه از دل تا دماغم چیده خمهای شراب
کی شوم مخمور کی خالی بود مینای من

مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت
مریمی لا برد بالا ذهن عیسیٰ زای من

آن بهشت معنیم کز لعب عشرت دلی هنوز
خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من

مرحبا ای بادهٔ کیفیت روح القدس
کامدی چون عشق در رفتن ز سر تا پای من

من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد
حلهٔ بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من

نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز
رقص معنی سکندر طبع سهی بالای من

من مطیع ملک استغنا ولی راند حکم
دو دو تا نهای هوس در ملک استغنای من

دامنم تر کرده طوفانی که در معنی یکیست
موجهٔ دریا دمد موج خس خاراے من

نور ظلمت را بود یکجا به دریا بندگی
آن ز روے آفتاب و این یک آئینه سیماے من

لیکه در معنی بطفلی باز میگویم یکے
در حساب دی شمار و غفلت فرداے من

آیت لاتقنطوا من رحمة الله شد گره
بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهاے من

معنی پنهان من آن الذی سبقت الله
گوشهٔ دریا شد صورت پیداے من

لوح دل نقش صمد دارد چشم کافشا وچین
باغ تمثال جسم بر شقهٔ دیباے من

بال طاؤس از گلاب عود رضوان پرورد
تا لباس از مروحه در موسم گرماے من

اصل من از دودمان نوع انسانی مجوی
عود عم رضوان در دست آدم حواے من

جوهر اول که فرزندم زیبا کی نوشت
آن زمان سنجد عیار گوهر یکتاے من

گر جهان در بشر یا هم بغے دور گوش آیدش
مرحبا یا امتی از مرقد مولاے من

گر گزینیده سرمه جز خاک درش مژگان چو باز
چنگل اندازد بزاغ دیدهٔ بیناے من

شقهٔ دیباے جاهش گفت محسود کرام
آسمان گفته طراز حلهٔ خضراے من

موجهٔ دریاے طبعش بانگ کوثر کرد گفت
تشنه بنشین ای فراے زادهٔ دریاے من

دردمی اندیشه قدر تو بشگافد ز سهم
حلبهاے علم بردوش دل داناے من

تا تو گشتی غائب چشم از ره نسبت گرفت
مردمک حکم سبل دارد دیدهٔ بیناے من

سایهٔ من همچو من در ملک هستی آمدست
سایهٔ تو در عدم پیغمبر همتاے من

آسمان و حدتم بر عالم فطرت محیط
تو امیت بر شاید پیکر جوزاے من

دو زمان عشق را از من گرامی‌تر نزاد — چو هر من کرد روشن گوهر آبای من

تا رش سعدی بهشت جاکش شیراز همی زاید — گر نزاید آنکه گردد مولد ما و لی من

این کتاب آتش جان و شراب درد دل — کش سخن ناسفته آلی ریزد از لبهای من

من پریشان گوی و سودا اندیشم و سودا سرزده و ستنا — من بسودا نامم و دانسته من سودای من

ورقه

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش — ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش

چنان باغی که گلچین نیارد گل سوی بیرون — نه آن باغیکه باد خار چین از نسیم دامانش

گلی کز خرمی دی را بخنداند چو فروردین — نه آن گل کز وداع شاخ گریاند بستانش

گلی زین باغ گر چینی بیاور دستی از بینش — که نقش لوح محفوظ است بر اوراق عنوانش

اگر سیر درو خواهی گردد کسی بازی ورا زوادی — که گرد ره چه فتنه برو باشد به کنعانش

تماشا محرمان بزم عشق آیا چه باشد — که در هر داغ سینه بار بیرون نشیمانش

فشاندم در ازل گردی ز دامان این مانِ بلبلم — کنا نقش عالم مست و میکشند در دیده خاقانش

اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم — به هنگام مکیدن زهر هچو شیر پستانش

دلش پیش است روز محشر الماس بهر موئه — گمان در کشتن عیش آید دو شادوش در پیشانش

دلی شوریده خوانندش که در بازار عشق — خریدار پریشانی است صد زلف پریشانش

مسلمانی کسی داند که در یک رنگی عادت — ز هر موی تشنه و خون ریزد از خواهی مسلمانش

بیا یاران معلم چو اندر حکمت آموزی — که لوح جوهر گل ساده یابی در دبستانش

صفا میجوید از قصر دل معمورهٔ عشق — که انواع خرابیها بود معمار ایوانش
حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی — که نبود سینهٔ شان گرم در دلریشی نمکدانش
دماغ آن کسی از بوی محبت عطر ریز آید — که میسوزند عود عافیت در زیر دامانش
از آن نشست بطور راه ایمان خندها دارد — که پروردی بعهد کودکی در کافرستانش
وفا را یاد گیر از دوست گر ماتم سیه سازد — لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش
چراغ دل نمیرد زنده در بزم سیه روئی — که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش
بران شاید گشودن چشمهٔ معنی که چون بروی — فشانی قطره ذوقی افگند در قعر عمانش
زبانها گر دلت آسیب می باید بدیرش — که بربندند حرز کفر بر بازوی ایمانش
بدرس عشق خواندن گر کلیم و در خلیل آید — بدون گریه و زاری نیابد ذوق جولانش
بروح الله بخشند ار حسن آفتاب ما — مگر بینند گر پایانش مگر پایند بر پایانش
بر تجرید کسی ارزد که هر که میر دار ذات — درآن مردن بود صاحب عزا صد عید قربانش
وصال آفتاب ار کسی باید که از مژگان — سهیل و زهره دامن دامن افشاند بهجرانش
نثار دل کن آن گوهر که ملک و می تواند شاه — نه آن گوهر که دست مرگ میچیند ز دامانش

چو نازش تیغ بردارد چه جای سدره و طوبی — که گردد عرش و کرسی رفت تابوت شهیدانش
ز گنج عشق دامان گهر سنبان که چون دل را — نثار کسب فشانی در شود در مغز ایمانش
محبت درس معنی گوید افلاطون مطلب که — که صغری خنده و کبری فرد گریه برهانش
فغان الله عشق میجنبد که سر دل از چراغ ما — نگرد آرایش هر مو بداغی وای بر جانش

گرامی کار زد و بر سفره چیند نعمت کامی که صد نوبت دهی اندیشه باشیست مهمانش
بابن بیرنگی دبی قیمتی آن طرفه یاقوتم که لعل آفتاب این بی رنگ آورد از کانش
اگر بی قیمتم تحصیل ارزش میکنم کاخر رسد این قطره را از زنگ خوابی در غلطانش
لب داؤد رستی می نهاد بر سینه نغمه دل تنگم بما نا گر دلب میگردد افغانش
دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید لبی خواهم که بفرستم باستقبال افغانش
سلامت را بدار هستی بر میکشد شاهی که فرمان میبرد و در کشور دلهای پنهانش
ز هر مو عالمی زنار و تا ثوستش فرو ریزد اگر کافر دلم در رشته آرد بوسه پیمانش
کسی کز لذت طاعت بود محروم من خواهم که یکبار از نماز در جنت فضلی با داغ حرمانش
بسنبل سبز ند چو گلها زلف سیاه مجلت که ناف آهوی چین می تراشد گوی میدانش
پریشان دیده این گوی میدان مجازی را زمام هوش سر بر کن که رنگین میدان سالش
امام شهر یعنی هادی مادر دم مردن شهادت بر زبان راند مبارک باد ایمانش
بصد صفه رقصان می رهی اندر حق صوفی را ازین آهسته تر سیران که بر هم میترقی شانش
کسی کز علم منطق دم زند از بی عشق بیشتابم که بیشماری بدون انتساب فصل حیوانش
بنازم مرشد گریان دریان را که میخندد بطوق گردن شیطان نسبی طوق گریبانش
مرید مرشد با جبهٔ گلکدو زمی خواهد خر عیسی است این رنگین بیا را ستید پالانش
بمیدان محبت گوی خورشید ربایند آری کسوف جادوان یا بدر سیاهی چوگانش
بهای عافیت تا کی بپرداز آوری دل را بحل کن تا ز اوج زهره بر آید به پانش

سبق آموزان مجنون که در هنگامهٔ هستی
برنگ شعله دارد جنبشی با طبع رقصانش

من آن دریای آشوبم که از تأثیر با هیبت
که تسکین هست موج انگیز و آرام است طوفانش

غزالان از عرصهٔ صورت بگردان کاندرین وادی
ز زاغ آموزد آیین روش کبک خرامانش

بیا غفلت‌شعاران معنی رو که تأثیر هوا ارد
سر او دل تند رو از بهر تماشای پریشانش

پی مژگان زخمه در کشتی کن از طوفان سبک باشد
در آن دریای بی‌ساحل که تسلیم است پی بادبانش

دل از حسن عمل لبتان بشکن در کف عصیان
به همت سر کنان از معصیت‌ها تا ز رخشانش

بجو کوثری لعلی طالب کزوی چو کس نوشد
برنگ لاله از نار لب برود جام مرجانش

بنوش آن می که گر آلوده گردد کفر و ایمان را
بچشم هم امام و برهمن گردند حیرانش

بنوش آن می که گر بر صورت شیرین برافشانی
برون آرد ز قید بیستون سرمست در فصالش

بیاران می اگر تلخست وگر شیرین با ست آور
تبرک بین و دل بی‌غش کن و بشمار ارزانش

سفال از بهر می جستم دران دیر مغان ناگه
خضر بر سنگ و لها زد سبوی آب حیوانش

اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم
ز سلطان شریعت لیک شاهی بجا قانش

شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل
که بر پیشانی تقدیر هم مرقوم سنت و انش

شهنشاهی که افشان ترسم او لصید منت
بفرق عرش سیر بید گرد فرش ایوانش

شهنشاهی که هست از رغایت در و بینی همت
وجود خود فراموش و غم عالم فرا دانش

شهنشاهی که چون آماده شد بگمانه جاهش
فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش

بگفت گزرات نعمت جاوید بنویسد
سواد از دیده آلاید چو نوک خامه رضوانش

دران حالت که ریزد نوش بر نوش از لب دانش | پر و بال همای جوهر اول مگس رانش
بنازم عزت و شان را که در ایوان سلطانی | علی آرایش بزم است و جبریل است مهمانش
گلستانی همای فیض او در زیر پر دارد | که مینازد بر اشجارش چو هدهد صبح سلیمانش
بهشتی نزهت گلگشت او دارد که هر ساعت | ز طوبی تاج میگیرد پی بازیچه ریحانش
نخورد از محبت انبیا لذت رسان زخمی | که جان مست او نگذشت یک زخم نمایانش
کسی کز خوان با فر اینش نعمت خورد در دوزخ | حلال از شعله آتش فرستد سیر و بریانش
گل رحمت بود خود رو گیاه گلشن طبعش | صفت هرکان بود حق ناشناس نعمت الوانش
عتاب او بود رشکی که هرگاهش برانگیزد | غبار مرگ خیزد اندر آب خضر جولانش
عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی | گل مقصود روید از خار یاس بارانش
زهی عزت که بی نعت تو لوح مصحف گردد | هر آن نامه که بسم الله بود تذهیب عنوانش
زهی حرمت که بنمودی بخلاق آئینه رونق | که ایزد در نقاب حسن تو پیداست پنهانش
کسی کز راه اولادت بزرگان نسازی چینیاب | ز نسبت باغبان و ضعف طوبی گل افشانش
شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که بی شایبه | خیابان پژمرده باغی به پیشه زمین ابر نیسانش
دهانش چشمه زهر است از لذت دری بگشا | که شیرین کام سازد میوه های باغ احسانش
نه بس کز مهر سبز ریش تراود نشتر خونی | بود فواره خون جگر طوق گریبانش
دل او در هوای عالم قدس است مبادا کم | که چون رخت از جهان بندد دلان گلشن سلیمانش
دلم بهر نهر گردباد این گمراه می سوزد | مهیا زین بیشتر گشته صحرای جنون الانش

بشناعت گر طاعم گر ببل ماند زبان دارد / برون بر زیم از دل تا شوم فارغ ز نقصانش

حکیم در سخن اینک حدیثم فاش میگوید / که افلاطون بود عرفی و شیراز است یونانش

دم عیسی تمنا داشت خاقانی که بر خیزد / بامداد صبا اینک فرستادم به شروانش

ندارد پیساده ز بیت نخشبی کز نظم امکان بسرم / گذار قافیه هرگز نیفتاده به سلمانش

بمشرق میبرد ترسم که روح انوری ناگه / برات از تنگ دستی آورد ملک خراسانش

میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت / حدیث ماه نخشب عرضه دار د ماه تابانش

وگر نشنیده است این قصه را لیدر از شکر خند / مگو از حالت یوسف شماری گیر د اخوانش

فگندم جوشن آوازه بر دوش نام خود / که کشتگان در میدان قیامت تیغ نسیانش

بباغ نظم خود میبازم آخر چون تنا د کس / که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

بحل باد از من آنکس که حسد عیبش کند لیکن / زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش

بصد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم / بتحسین تنک فهمان و احسان لئیمانش

بیک ارزان گرانش می شمارم گر تو بستانی / و هر گر خرمن ماه آسمان بشمارم ارزانش

تو دانی قیمت آنش که هم خضری و هم چشمه / ز اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش

تعالی الله چه خلعت این آب دیده میپوشد / که بی تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش

شمار از حد وصفش تا صر آمد این اشارت بس / که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

در مدح میر ابوالفتح

چهره پیدا از جهان رخت کشید چون بجمل / شب شود نیمرخ و روز شود مستقبل

چشم شب تنگ شود دائره مردمکش
دیدهٔ روز شود زنج بسا بید احول

مردم دیدهٔ آن ژالهٔ گرما به صفت
بیضهٔ دیدهٔ این روغن دیبا بمثل

خون سودائی شب زائد و فاسد گردد
لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل

روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند
هرچه شب روکند از معدهٔ چون زنبور عسل

بعد ازین زحمهٔ زور غم و صاحب کل
بعد ازین شب به نگین ثبت کند عیار اثقل

وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط
می نگنجد لب صراحی و صراحی به بغل

جام یاقوت دے لعل بهم پالاید
اثر نامیه چون لاله و داغش بمثل

نامیه چون چمن سبزه ره اتمامش
ناقص از کارگه آرند بسباع از محمل

عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور
اخگر از فیض هوا سبز شود در منقل

چمن آید به چمن بهر تماشای جمال
بلبل آید به بلبل تمنای غزل

گیرد از فیض هوا طبع جوا بهر دارد
خصمت از سودهٔ الماس کند در مکحل

بسکه هر خار گلے کرده عجب نیست اگر
یاسمین بشگفد از نشتر زنبور عسل

پیش باغ چمن دهر کنون گر رضوان
نسخهٔ خلد برین باز کشاید بمثل

صورت خلد ازین باغ مفصل یابد
سیرت این چمن از خلد ببیند مجمل

حور گیسو بمیان بسته درآید به چمن
تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل

بسکه از سنبل و گل یافت صفا نرد و کبست
گر بیک بوسه دو لب را بهم آرد چه دل

شاید از عذر پرستار بپذیرند بحشر
بسکه برداشت صفا صورت عزّی و هبل

انبساطیست درین فصل که بی کاوش عقل / شاید ار باز شود عقدهٔ ما لاینحل
لیلی از گوشهٔ محمل بنمودست جمال / یا بود لاله که سر بر زده از گوشهٔ تل
حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز / موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل
ای شبیه هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل / چشم روح القدس از شوق جمالت احول
مژده بیهم زده هم دوش که در بیت حزن / تا صباحم ز دو دل کوفت تمنای اجل
از دل و دامن آلوده در پاس مزن / که وسیلهٔ عفو با نیها نشود مستعمل
لب ز آب ابدی دل نگذارد غم دوست / این نه مومیست کز آتش بکند ترک عسل
لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم / نوشدارو بلبم گشته بسیلاب حنظل
چند ازین آتش حسن تو کشی برانگیزی دود / ای بجوشش جوهری آیینهٔ حسن تو مثل
آستینی زوفا بر مژه ام کش تا چند / پوشم این چشم تر از حدس خداوند اجل
هیبت الفتح که در سینهٔ دولت مهرش / آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل
زده ای در روی رود سایهٔ او با خورشید / چشم بر چشم کند پایهٔ او جنب زحل
لب او خنده اگر چشم جهان گریه زار / دست او چانه اگر دست قضا گردد شل
یا هواداری لطفش ز سر سبز ربیع / بهمن و دی برآید به کلاه مخمل
کیسه درم دار بنماید زر خالص بیرون / گر بشیرش ز زر خورشید درآرد لعل
عقلش اندر کنف عدل نجو البته وجود / راز دار عدم مصلحت اندیش اجل
در مقامیکه کنار روی کنایت نبود / ضربت شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که جلوالی زچه نکرد / صورتش پیشتر از صورت عالم مجمل
زانکه چون روز ارادت ز جهان سر بر زد / صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل
زین سخن جوهر فعال برآشفت و بگفت / کاسته تنها بهره ز فهم رصد علم و عمل
بیم آن بود ز خاصیت یکتائی او / که هیولی نه پذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا / وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل
صفوت ذهن تو صراف مطالب چو دلیل / جودت لفظ تو کشاف دقائق چو مثل
فلک عدل تو هر دم بجهان آرائی / آفتاب دگر از حوت برآرد بحمل
تا گرفته ز سخای تو جواهر دارو / جود حاتم شده در دیدهٔ امید سبل
بهر پاتابهٔ خدام تو چون رفت بچرخ / گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد / عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل
گر جعل دردسر از رائحهٔ گل یابد / بلبل از بهر مداواش بساید صندل
جمله هم سنگ گهرهای دل و طبع منست / این جواهر که فشاند کف جودت با مل
فاش گویم نکنم شرم همانست که کرد / اشتیاق کف تو صورت تو نقش بدل
لوحش الله ز شبگیر سمندی که تو هست / وه دهان کس از شوخی او مستاصل
آن سبکسیر که چون گرم عنانش سازی / از ازل سوی ابد وز ابد آید به ازل
قطرها کش دم رفتن چکد از پیشانی / شبنم آسا بنشیند گر رحمت بکفل
گر بخورشید دهد سرعت او در یکدم / آید از نور بترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از شوخی او نامعلوم	چو حکایت فلک از سرعت او مستعجل
گر سر خصم تو بشد زبیابش گه نزع	تا قیامت بتگویش نرسد چنگ اجل
در عنان گردش او تا کرهٔ نار و هوا	طی شود دایره بر دایره مانند بصل
داور داور بیت هست اشارت فرما	تا بساید فلک از بهر صداعش صندل
داد یک شهر زعرفی بستان کین معزول	که ز تازش نه بماند از قدرست و محل
به غروریست که تا من در مدحت نزدم	این گمان داشت که در انشا ردهٔ اول
نیم تحسین مکن ارگوید صد بیت بلند	که دماغش شده از حسن طبیعت مختل
هر سر مویش اگر بازنگاری بجهد	سومناتیست که چیدست در و لات و هبل
بهر اصل و نسب خویش نویسد بیرون	هر چه خواهد ز نسب نامه ارباب دول
گوهر آماس رموزست نه دریا و نه کان	حکمت آموز عقولست نه علم و نه عمل
دعوی همت داز شرم خسان در خلوت	بشکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل
گر ببازیچه نهد در کف اندیشه عنان	می نهد غاشیه بر دوش جریر و اخطل
چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا	مشنو عیب ز رد هر هنری از سیم زحل
گرچه اوله دگنون هست و دگر خواهد بود	اینک آن ماضی حال اینک و این مستقبل
هر که با او چو عطارد بنود هر و مصاف	صلح و تحسین خوش آید نه تهور نه جدل
آنچه ابیات بلندیست که از طبعش زاد	انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل
آنچه ذرات معانیست که پر دی جوشد	همه خورشید شود گر بشناسند محل

دارد از عزت اصل گهر و لذت شعر
عزت او نه شهیدیست که حشرش باشد
اگر او نامزد ننگ شد از لذت شعر
شعر از و نیک و گر بد تو ز بانش دانی
لله الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود
ایکه در عهد تو عهده همه و سکه گر بودی
شکر طالع کند و چون نبود شکر گذار
صله نپذیرد و این حسن طلب نشماری
او که پذیرد از قدر بست نسوزد زین نار
صله بر هان گدائی و ستانش گریست
آنچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است
قصه مهر و وفا با تو بسیارم گفتن
گو کیم از تا عصیانش هر چه نوشتست بخوانند
در شمارت که چند طمع داشت قضا
[illegible] نوبت دیگر شعرست
[illegible] و این [illegible]
بر عار دو که اجابت نرش بر لب تست

پاست در تحت ثری دست در آغوش زحل
ورنه بگریستی از ستم مدح و غزل
شعر از عزت او نیک برآید ز فلل
شعر بد این با تو غلط جز تو برسم لات دهبل
جوهر بندگیش چون هنرش مستعمل
همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل
آن پاک اندیش که چشمش بتو افتاد اول
خود تو دانی که چها کرده بامید و امل
[illegible] عرش ست نقد و جل
برشنا گشت این آیه مباد و منزل
صله دو دستیش باد نه مدح و نه غزل
کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول
این نه گویم که متصل [illegible] با مسل
زان با خلل [illegible] عزت [illegible] اول
گر شمرد حیثیم شود [illegible] مخل
هیچ خسر [illegible] از نکته اقول دل
گرچه محتاج دعا مانده مسعود ازل

تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد   تا ز بول از عمل نامیه ماند مهمل
کشتهٔ مزرع بخت تو پذیرا د نمود   تا بجدیکه چرندش بمیان جدی و حمل
بعدم خصم دره ن خسته چو در تو به گناه   تو برون تاخته از علم چو از علم عمل

در تحریض مخاطب بسوی همت

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن   حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان درد موج حلاوت زدن   بر دو بمیدان دل موج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن   شهر دل باغ جان وقف الم داشتن
نغمهٔ داؤد را از لب شیون زدن   آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن   با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
زاهدی ذوق غم روی زبان تافتن   وز ازلی بیع در دسود سلم داشتن
حسن عبادات را برقع نسیان زدن   زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن   بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آئینهٔ دیده را صیقل حسرت زدن   زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن   هم تبرا زدی دیر سنگ حرم داشتن
در دهن بخت عیش تا دک لا ریختن   در کف درس عشق دست نعم داشتن
تا به شفق زلی آب چشم انده بی هم ریختن   تا بفلک وارث دل سر قلم داشتن

در جگر از اشتها آب هوس سوختن — وز اثر امتلا درد شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام و سبو اشکست — صرفه درین بزم نیست پاس عجب هم داشتن
دین ز دل و عمر و جان جمله بسیلاب ده — دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه تراشی گناه — ساده و بی زخم به لوح و قلم داشتن
شیب نگویم بطبع به ز شبابست لیک — به ز رعونت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن — بر لب جیحون خطاست چشم به نم داشتن
با صنم آمیختن کفر ادب دان ولی — شرط بود در میان فاصله کم داشتن
رهروی راه عشق بر تو شمارم که چیست — گام بفرسنگ زدن پاس قدم داشتن
مرد بتقوا کن ببین عمر تلف کرده را — تا بتو روشن شود روز عدم داشتن
چند تبرزد و برد فن پرده کشیدن بعیب — صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن
عدل و کرم خسرویست ورنه گدائی بود — مهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن
صرفه زبانم بهست ورنه بسی گفتنی — کز دل درویش پرس ذوق ستم داشتن
دم مزن از دور چرخ زانکه نه آزادگیست — زو متاثر شدن بس گله هم داشتن
این ده کثرت اساس لشکن داغ نگه ببین — مالک حدث شدن ملک قدم داشتن
نسخهٔ این باغ را زیر و زبر کن بس است — از سر گل تا بکی منت شبنم داشتن
مایهٔ ازرندگی از گهر خویش گیر — تا بکی این عز و ناز از اب و عم داشتن
مذهب عرفی نگهبت قارون بهل — گنج هنر بردن به ز درم داشتن

اوست مسیحای وقت لیک مسیحا که هست
دون اختر های اوست معجزه وهم داشتن

تیغ زبانش فگند بر سر هم مهر و ماه
شهرت او ز اجلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر نه کنم چون کنم
حوصلهٔ خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

ای مرتفع به نسبت ذات تو شان علم
کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم

ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل
نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم

سلطان دین علی که ز شست کمال او
هر ناوکی که یافت کشاد از کمان علم

جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است
تا باز کرده لب گوهرفشان علم

سلک نقود نظم جواهر بیاد رفت
تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم

پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو
در بطن صنع نادره زا توامان علم

امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو
کی داشتی تحمل بار گران علم

دست مجردات ستون زنخ شود
آنجا که فطرت تو زند سایبان علم

علم است جان هر که بود معنوی نهاد
الا فطانت تو که گردید جان علم

ذات تو اعتدال سلیمان مزاج عدل
عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم

صد ره فتد بچاه ضلالت بهر قدم
دست هدایت ار نکنی بر میان علم

بر گوش فطرت تو ز اول نفس نمرد
هر نکته‌ای که داشت لب داستان علم

آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت ‌‌ ‌ ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که در آستین شکست ‌ ‌ ‌ ار عقل اولین برباید عنان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب ‌ ‌ ‌ اما اسیر او نهمین آسمان علم
آن پایه دشمنی که بعلم است جهل را ‌ ‌ ‌ ای کعبهٔ وجود تو دار الامان علم
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه ‌ ‌ ‌ تقدیر پرستیش نشدی گر ضمان علم
ارزان متاع ردی دکان کهنه هستی است ‌ ‌ ‌ آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم
تا عزم خاک بوس حریم فطانتست ‌ ‌ ‌ دارند ساکنان نهم آسمان علم
انجم دور باش ادب هر صباح و شام ‌ ‌ ‌ صد بوسه برده بر لب روحانیان علم
گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت ‌ ‌ ‌ تا سازد امتیاز تو طرفشان علم
الا در آستان حریم فطانتست ‌ ‌ ‌ ذیل ملازمت نزدی بر میان علم
روزی ز ذره‌ی نسبت اجزای یکدگر ‌ ‌ ‌ ترتیب دادی به تصور جهان علم
در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو ‌ ‌ ‌ گفتم که این سزد بصفت آسمان علم
آشفته گشت طبع غیورم که هان خموش ‌ ‌ ‌ زین پی غلط مکن که بلند است شان علم
گر سایهٔ طبیعت تو مبسطیش هست ‌ ‌ ‌ آن ذره می‌سزد که شود لامکان علم
شاها توئی که فیض هوای طبیعتت ‌ ‌ ‌ سازد بنو بهار مبدل خزان علم
از دست پخته طبع تو با لذتست و بس ‌ ‌ ‌ بر خوان عقل هر که شود میهمان علم
دارم امید آنکه بعمری زمین لطف ‌ ‌ ‌ بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم

در مجمعی که قوت معنی دهی که فیض — دستم ز آستین بفرستی بجز این علم
مسند نشین خاک دبیرد انشش کنی — ای فضل را بیه بخش تو سلطان نشان علم
با آنکه دست بسته میدان دانشم — گر نامزد کنی بکف من عنان علم
چون دانهای گوهر مدحت بسلک نظم — سرهای خیل را زکشم بر سنان علم
تا دل شگاف جهل بسیط و مرکبست — زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم
بادا هدایت تو که معمار دانش است — تیغ زبان چو هریان رافسان علم

قصائد حکیم میرزا حبیب قاآنی

در مدح علی ابن موسی الرضا علیه التحیة و الثناء

بگردون تیره ابری بامدادان بر شد از دریا — جواهرخیز و گوهرریز و گوهربیز و گوهرزا

چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره — شده گفتی همه چیره بمغزش علت سودا

شبه گون چون شب عاشق گرفته چون دل عاشق — بآب خشک دیده وامق برنگ طرهٔ عذرا

تنش با قیر آلوده دلش از شیر آموده — بگردن بر سر هشته و در دامن پر لولوی لالا

بدل گلشن بتن زندان گهی گریان گهی خندان — چو در بزم طرب رندان ز شور نشاء صهبا

چو دود از دمی بهوا رفته چو دیوی مست آشفته — زده بس تندر ناسفته ز مستی تیره بر خارا

شده خورشید نورافشان تباری جرم او پنهان — چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما

ز یاد تیره چهر او نهفته چهرهٔ روشن — و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها

لب غنچه بر رخ لاله برآمدن آن زده ژاله — ز لب باران از آن ژاله بطرف گلشن و صحرا

ز فیضش دو میده گل شمیده طرهٔ سنبل — کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا

عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده — ز لب الماس پاشیده ببلغ از ژاله بیضا

از و اطراف خارستان شده یکسر بهارستان — وزو در شب نگارستان زمین از لاله حمرا

فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه — چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدے رعنا
ز بیمش مرغ جان پر زد بهشتش زهر باد آورد — چو اد چون اژدها غرّود یا چون دم کشیده آوا
خرد شد هر دم از گردون بپوشد بر تن هامون — ز سنبل کسوت اکسون ز لاله خلعت دیبا
فشاند بر چمن ژاله و ماند از دمن لاله — چنان از دل کشیده ناله که سعد از فرقت اسما
کنون از فیض دبستان نماید از گل و ریحان — برنگ چهرهٔ غلمان ببوسه طرّهٔ حورا
چمن از سرو و سنبل همال خلخ و کشمر — دمن از لاله و عبهر طراز تبّت و یغما
ز بس گلهاے گوناگون چمن چون صحف انگلیون — تو گوئی فرش سقلاطون صبا گسترده [illegible]
ز بس خوبان فرّخ رخ گلستان عیش [illegible] — همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم و دیبا
ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین — ز بوے آن ز رنگ این هوا دلکش زمین زیبا
گل از باد و زان لرزان ز ژاله اشک ختن ارزان — سپهر بود شگفت ارزان کساد عنبر سارا
ز فرّ لاله و سوسن ز نور نور و نسترن — دمن چون وادی ایمن چمن چون سینهٔ بیضا
[illegible] پیرامون چه دبستان صف اندر صف گل ریحانه — ز رنگ لالهٔ نعمان ز گیسو نرگس شهلا
تو گوئی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر — چنان در خشکسالی ندیه هامون بهر استسقا
چنین از فرّ فروردین چنان نازان [illegible] — که طوبی را ز فرّ شاه دین بودی نه گنبد خضرا
هنر پیشه دکان [illegible] [illegible] — ولی ایزد منّان علی عالی اعلا
امام [illegible] [illegible] چون حرم امن — زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا
[illegible] [illegible] ملّتین [illegible] — نسیم روضهٔ [illegible] [illegible]

سحاب عدل او داده آب ریاض شرع را لالا | خرد بر چهره او داده روان از مهر او شیدا

ز رخش مهرے فروزنده لبش یاقوتے از زنده | از آن جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا

ز جودش قطره قلزم ز رهش پرتوے انجم | جنابش قبله مردم ردائش کعبه دلها

بهشت از خلق او بوئے محیط از جود او جوئے | بجنبت حشمتش گوئی گرایان گنبد مینا

ستاره گوے میدانش هلال عید چوگانش | ز لعل تبسم یکدانش غبارے توده غبرا

قمر رنگے ز رخسارش شکر طعمے ز گفتارش | بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا

زمین آثارے از حزمش فلک مقدارے از عزمش | اجل در بیشه رزمش ندارد دم زدن یارا

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش | بمهر چهره رخشانش ملک حیران [illegible]

نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر | فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا

ابد از هیبتش آنے فلک در مجلسش خوانے | بجوانی همتش نانے فروزان بیضه بیضا

وجودش با قضا توام ز جودش ما سوا خرم | حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا

قضا تیرے است در شستش فنا تیغے است در دستش | چو ماهی بسته شستش همه دنیا و ما فیها

زمین گوئی است در مشتش فلک خم کرده پشتش | دوتا چون آسمان پشتش به پیش ابروے یکتا

به سائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد | گرفتم کو جهان بخشد ز بسیاری شود پیدا

ملک مست جمال او فلک محو کمال او | ز دریاے نوال او حبابے گنبد خضرا

زمان را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر | زمان را او جهان پرور جهان را او جهان پیرا

ز قدرش عرش مقدارے جبینش خاک آستانے | به باغ شوکتش نخلے ریاض جنت المأوی

امل را جود او مرتبہ اجل را قہر او مضیح
فلک را قدر او مرجع ملک را [illegible] او ملجا

رضاے او رضاے حق قضاے او قضاے حق
دلش را ما سواے حق گزیده عزلت عنقا

کواکب خشت ایوانش فلک کرسی خورخوانش
بزیر خیط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا

زخشش پیرایۂ ہستی دلش سرمایۂ ہستی
وجودش مایۂ ہستی چه در منتہا چه در مبدا

ملک را روے دل سویش فلک را قبلہ ابرویش
بگرد کعبۂ کویش طواف مسجد الاقصی

جہان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاہر
بامرش شود صادر ز دیوان قضا طغرا

کند از یک تبسم زنده ہزاران مرده را زنده
چنان کز مہر رخشنده جہان پیر را برنا

روان قدسی نوشیده بہضم نفس کوشیده
به بزم انس نوشیده مے وحدت ز جام لا

مے از مینای لا خورده سبق از ماسوا برده
وزان پس سر آورده ز جیب جامۂ الا

در ستایش محمد شاه طاب ثراه

ساقی بده رطل گران زان مے که دہقان پرورد
اندوه برد غم بشکند شادی دہد جان پرورد

در خم دل پیر مغان در جام مہر زرفشان
در دست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد

در جان چو در دن بیشتر کرده گلو یا بخبر
تا رفته از لب در جگر گز رخ گلستان پرورد

چون بر فروزد مشعله کیسر بدوزد مشغله
دیوانه شود زو عاقله چون [illegible] زنہار پرورد

بر دل کشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان
در مغز کار رونسیرانش ز روح ریحان پرورد

شادی دہد غمناک را اکسیر کند ضحاک را
بیچاره را زو ناکها و زنما کرانسان پرورد

از سنگ سازد توتیا وز خاک آرد کیمیا ‌ ‌ ‌ از درد انگیزد صفا وز درد درمان پرورد

بر گل فشانی گل شود بر خس بچکد سنبل شود ‌ ‌ ‌ زاغ از خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد

جلاب جان قلاب تن با پنجه دایه فطن ‌ ‌ ‌ طعمه بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد

تبیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را ‌ ‌ ‌ هوش هزار ادریس را در مغز یادان پرورد

ای چون دل بینا بود کور ابد بینا بود ‌ ‌ ‌ با آتش سینا بود کشت آب حیوان پرورد

دل را ازو زاید شغف جان را ازو خیر و شرف ‌ ‌ ‌ چونانکه گوهر را صدف از آب نیسان پرورد

از جان پاکان خاک را وز روح آب تاک را ‌ ‌ ‌ کابیرون عصیر پاک را جان سخندان پرورد

زان جوهر خورشید فش گر عکس افتد در حبش ‌ ‌ ‌ خاک حبش فردوس وش تا حشر غلمان پرورد

لعل بدخشانش لقب ماه درخشانش سلب ‌ ‌ ‌ ماه درخشان ای عجب لعل بدخشان پرورد

جان را سرور و سور ازو دل را نشاط و شور ازو ‌ ‌ ‌ مانا جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد

در خم روان دارد همی زان خون فشان دارد همی ‌ ‌ ‌ در جام جان دارد همی زان جان تنها پرورد

وی با کسی گفتم بر ... جان ... پای گفت ‌ ‌ ‌ جان پرور و تن را دمی جان را دو چندان پرورد

چون مطرب آید در طرب یابد طلب یاقوت لب ‌ ‌ ‌ سیمین بری کاندر قصب ماه درخشان پرورد

عقد ثریا در لبش سنی ماه در غبغبش ‌ ‌ ‌ وان زلف هندو مشربش کفری که ایمان پرورد

زلفش چو دیو سرکشی خیره سر و زور و شبی ‌ ‌ ‌ کز بهر یک گردن قمر در زیر دامان پرورد

پرورد و مشک چین گوهر فشاند ز آستین ‌ ‌ ‌ بیضا نماید ز آستین سر در گریبان پرورد

بو ذره تنها بهر از گهر پروین فشاند از شکر ‌ ‌ ‌ کشور دم گذارد بهر گوهر جان پرورد

بیمار لب جانان ما دل بیند جز آن نوش جان — بیمار تن دل گزین آن بیمار و بیمار جان پرورد
زلفش ز دیبا نرم‌تر در فتنه بی‌آزرم‌تر — آبی ز آتش گرم‌تر کز شوق عطشان پرورد
خورشید روز زده و جان تاریک نور روشن‌دلان — فربه سرین لاغر میان کان هر دو زن پرورد
زلفش چو طنازی کند هر لحظه و ابروان با نخ — بر هر زره سازی کند در حلقه شیطان پرورد
پوشیده گلبرگ تری در زیر زلف عنبری — گوئی روان مشتری در برج کیوان پرورد
مشکین خطش بر گرد لب چون رسته بر شاخ رطب — گرد شکرستان لب یکدسته ریحان پرورد
دارد غمم دائم به سر سازد دلم را ریش‌تر — مانان هزاران نیشتر در نوک مژگان پرورد
چون نقطه آن مشکین بدن کافزود حسنش را ثمن — هر گز نشنیدم تا اهرمن هم سلیمان پرورد
هر گه سخن راند ز لب در من فتد شور عجب — ناچار شور است آن رطب کش در نمکدان پرورد
چون نو رد شاق آیدهمی پیچیده ساق آید همی — تکلیف شاق آید همی آن را که هجران پرورد
تیز است نگارم و دلم آن رسم دیرین کن بلی — بگذار جنگ و مشغله کاین هر دو خسران پرورد
و ز شیوه جور و جفا آنی کسی کو را بود مهر و صفا — زیرا که در مجلس لبی مرح بها نبان پرورد
با همت شاه جهان غیرت زمین شو و سپهر ز ران — کز قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد
دارا حشم شاهی که آن قید سپهر زار — آن کز رسوم عدل و داد آیین یزدان پرورد
آن جم حشم و انوشیروان و تیمور از عزم تو — از جود بخشش خشک‌تر و ز عدل کیهان پرورد
گیتی چو مهد و ماه دی ز سایه ابر لطف جهان آنجا باد — و ز عدل او در عهد او مهتاب کتان پرورد
قهرش همه زهر اجل و ز شد زمین شیان نقل — هر شرح عشم علم و عسل در کام ثعبان پرورد

چون بیفکند در بر زره در پنجه گیسو دگر زره را
مانند آن کالبد زره در پنجه عمان پرورد

از سیاستش خصم و ز رزم زان پیش کاید از عدم
تن را چو ماهی در شکم با درع و خفتان پرورد

ماریست کلکش گفته سر کز زهر باد دشمنکر
ماریست تیغش جان شکر کز شعله طوفان پرورد

دستش چو بخشد مال را روزی دهد آمال را
چون دایه کاطفال را از شیر پستان پرورد

گر حفظ ابنای بشر از خرم او یابد اثر
چون لوح محفوظش نگر حاشا که نسیان پرورد

تا در کمین خصم دغل باوی بنیا غار و جبل
از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد

مداح او با خویشتن گر برانداز خلقش سخن
حالی طبیعتش والمنن هر هشت رضوان پرورد

در بدسگالی بر سیر خشمش وسے آرد در نظر
در دم بجانش اژدر گر هر هفت نیران پرورد

شاها در انجمن خوانند استاد سخن
واکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد

این نظم را ناگفته گیر این هیچ را ناشنفته گیر
این بنده را آشفته گیر زیرا که هذیان پرورد

این مدح را با تا بسر بستند او شه خبر
آسے ز بد گوئی بتر بد شی که نقصان پرورد

هم لب عجب نی کاین ثنا افتد قبول پادشاه
آخر پسند مصطفی شعری که حسان پرورد

شعری ده دکن غیب آمده در غیب غیب آمده
وحی است وز اسباب آمده تا تاج سلطان پرورد

الهام مطلق دانش اعجاز بر حق دانش
وحی محقق دانش وحی که ایقان پرورد

بے واسطه روح الامین بی پرده در جان قرین
تا پرده دار ملک چین زیر پرده جانان پرورد

خواب گفتش دادگر کاسه از تر و بیدار تر
خلاق بیداری شمر خوابی که ایمان پرورد

بیخود شو از صهبای من صهبا کش از مینای من
فیضی بود سودای من کز مشکل آسان پرورد

تو سحاب فیض بودی هست ازو را کنون ‌ کان چنان باران رحمت زین سحاب آمد پدید
غلط پاداش ثواب است زلیس کردی ثواب ‌ این بهشتی بود پاداش ثواب آمد پدید
چون سلیمان خواستی ملکی نبخشی بی منتهی ‌ این کرامت زان دعای مستجاب آمد پدید
تا ازین پس خود چه کام خویشتن خواهی ز خداست ‌ کاین چنین بودست می رود کامیاب آمد پدید
باد یارب در پناه دولتت فیروزه روز ‌ تا نگوید کس که در شب آفتاب آمد پدید
سال هجرت باد تا روزی که گوید روزگار ‌ اینک اینک شورش یوم الحساب آمد پدید

قصیده در مدح

گشودی تا ز قیر آگین جهان را قیروان کردی ‌ نمودی چهر مهر آگین زمین را آسمان کردی
قمر آوردی از گردون بشاخ نارون بستی ‌ گهر دزدیدی از عمان نهان در ناردان کردی
یکی گردنده کوهی را لقب سیمین سرین دادی ‌ یکی باریک موئی را صفت لاغر میان کردی
بدان عنبر گره گیسو نرم نزدیک پای دل بستی ‌ وزان شمشیر ابرو واندکی قصد جان کردی
دو بر جبین کردی از سنبل بگرد یک گلستان گل ‌ وزان پرچین پرچینم نژند و ناتوان کردی
نمودی چهره ماه آسمان را زان ستان راندی ‌ گشودی غنچه گنج شایگان را رایگان کردی
دو جلباب از شب مشکین فگندی بر سه دیبا ‌ و یاد در بارهٔ چین دو چین از قیروان کردی
ز نعم چون شام تاریک است روز روشنم تا تو ‌ شب تاریک را بر روز روشن سایبان کردی
ز چین گیسوی مشکین فگندی رخنه ام در دین ‌ جزاک الله خیرا کز زره کار سنان کردی

زبس نامهربانی با من ای آرام جان کردی ــ فزونک لب با هم تا مهربانی مهربان کردی

نگاه او لب ایا ایا را با وفا دارا ــ خجل زین نامها بازی که ما را پرافشان کردی

پری اگر پرد از آهت تواند ماه پری چهره ــ چرا یک پا آه هست انتهات در پریشان کردی

حسن هیت از که پیدا یافت در هر نهان ــ بتقدس که او هم هست اگر گوهر بیان کردی

نگندری بر سر من از لب دو بو با سنبل مشکین ــ بنازم زد و سبقی کز دو لنگر باد بان کردی

دل از ارغوانم را نمودی زعفران در آخر ــ ز خون دیده و دل زعفرانم ارغوان کردی

سیه شد روی ز خط وین خطانان زلفکان سبز ــ که عمدا در سیه کاری مرا آورا امتحان کردی

چو دهقانی که گه در زعفرانم ارغوان کشتی ــ چو صباغی که گاه از ارغوانم زعفران کردی

نگفتم زلف تو دیده ست از کید شب با شو ایمن ــ از و غافل شدی تا یک طبق گوهر زیان کردی

کسی از شهر و شود ایمن که پیدا رو بد گوهر ــ بتا بس ساده کو را این خود گمان کردی

سیاهی خانه کن را اختیار انجمن دادی ــ غرابی راهزن را رهنمای کاروان کردی

نه این زلفت همه هندو که دل زدیدی از هر سو ــ کجا دیدی امانت زد کجا او را پاسبان کردی

نه این زلفت همان رهزن که یغما برده مرد و زن ــ چه سود سبب شد کجا زراغما زان گنج ردان کردی

نه این زلفت همان زنگی کش از ... (زنگی) ــ چه شد کار دی دو در زر دست هر بیان کردی

نه این زلفت همان کافر ... ــ چه شد کاندر حریم کعبه او را حکمران کردی

نه این زلفت همان شیطان ... ــ چه شد کادم صفت نسیان بخویش رایگان کردی

نه همین زلفت همان زاغی که ... ــ چه شد کان زاغ را پر طنع عارف با غبان کردی

گره کردی چو مشت پهلوانان زلف مشکین را ‌ ‌ بصد نیرنگ مشتی بین فتاده را پهلوان کردی

الا ای زلف خم در خم چرائی این چنین درهم ‌ ‌ چه شد کا مرد زیبا با هم ز نخوت سرگران کردی

اگهی بر مه زدی پهلو گهی بر گل گرفتی خو ‌ ‌ گره در چنبر نمودی گو گهی از عارض چو لیجان کردی

ز بس چین و گره داری به تن مانا زره داری ‌ ‌ خدنگ کین بزه داری ازان قد چون کمان کردی

نه ماری از چه بر گنج لآلی پاسبان گشتی ‌ ‌ نه زاغی از چه بر شاخ صنوبر آشیان کردی

نه طاوسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی ‌ ‌ نه شیطانی چرا بر روضهٔ رضوان مکان کردی

تو خود یکمشت مو افزون نهٔ اے زلف حیرانم ‌ ‌ که چون از بوے جان پرور جهانی بوستان کردی

هم الله نافهٔ چینی نهفتی زیر هر چینی ‌ ‌ و یا آهوے تاتاری به هر تارے نهان کردی

ز موے این چنین بوئے کجا بالله شگفت آید ‌ ‌ سیه زلفا مگر جیب و بغل پر مشک بان کردی

کجا استغفر الله مشک بان این بو و این نکهت ‌ ‌ سیه زلفا کمانم آستین پر ضیمران کردی

به هر گوشش لله ضمیر با این طیب این طینت ‌ ‌ سیه زلفا یقین جا در بهشت جاودان کردی

علی الله عارض حور جنان این زیب این زینت ‌ ‌ سیه زلفا مگر روح القدس را میهمان کردی

نیاید از دم روح القدس این طیب بی الک ‌ ‌ گر از یک بو جهان پرور جهانی شادمان کردی

سیه زلفا تو خود بر گو چه کردی تا شدی مشکین ‌ ‌ که من را نیا که بسر دیدم نه این کردی نه آن کردی

ولیکن برده ام بوئے که این بو از چه شد پیدا ‌ ‌ چرا سربسته گویم کاین چنین با آن نهان کردی

معاذ الله بهشت جاودان این را و این ... ‌ ‌ سیه زلفا مگر الفت تو با حور جنان کردی

تنها نی رشوتے دادی نسیم صبح را وزرا و ‌ ‌ غبارے عاریت از درگه فخر زمان کردی

مسمّط در مدح ناصر الدین شاه قاجار ادام الله اقباله گوید

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها   دیا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیده چسان جهد شرارها   ببرگهای لاله بین میان لاله زارها
که چون شراره می جهد ز سنگ کوهسارها

ندانم از کودکی شکوفه از چه پیر شد   بخورده شیر مادرش چرا برنگ شیر شد
گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد   ز پا فکنده دلبرش چه خوب دستگیر شد
بپا نشین بر زند دل ز عاشقان نگارها

درین بهار هر کسی هوای راغ دارد   بیا و باغ سلطنت خیال باغ دارد
بتیره شب ز جام می بکف چراغ دارد   همین لاله بین مست و لیک که درد داغ دارد
جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلعذارها

بهار را چه می کنم چو شد نه بر بهار من   کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من
خوشا و خرم آن دمی که بود یار یار من   دو زلف مشکبار او و چشم اشکبار من
چو چشمه که اندرو شنا کنند مارها

غزال مشکبوی من ز من خطا چه دیده   که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده
بنفشه موی من چو سنبلی بچین آرمیده   نشاط سینه برده بساط کینه چیده
بسان زاتش لبش لب است گیر و دارها

به صلح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن — دلم ستاره ار نمی دهی ز دوست استخاره کن
دیا چو بخیه رشتهٔ ز زلف خویش پاره کن — بر دیده بند صد گره وزان پس استخاره کن
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبری که بر رخش بیاد او نظر کنم — نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم — نه بادهٔ محبتی که زود دماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره ام — نه مفتیم نه محتسب نه زاهد نه باده خواره ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره ام — نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره ام
نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها

بهشت را چه می کنم بتا بهشت من توئی — بهار و باغ من توئی ریاض و گشت من توئی
بکن هر آنچه می کنی که سرنوشت من توئی — بدل نه غایتی ز من که در سرشت من توئی
نهفته در ورق من چه بودها بسارها

دمن ز خندهٔ لبت عقیق را یمن شود — یمن ز سبزهٔ خطت بخستری چمن شود
چمن ز جلوهٔ رخت پر از گل و سمن شود — سمن چو بنگرد رخت بجان و دل شمن شود
از آنکه نیکوی چو تو نگار از نگارها

به پیش شکرین لبت چه دم زند شکر زدا — که با لبت شکر زدا بحنظلی شکر زدا
خیال عشق روی تو اگر زمین بلرزدا — ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا

ناچار بہ سمت قدم بسان خاکسارہا

گذشت دو ہفت سال من مراے دو سالہ — چشم خویش مے فشان ہر فصل تو پیالہ دہ
نگار لالہ چہرہ من مے برنگ لالہ دہ — ز بہر نقل بوسہ مرا بلب حوالہ دہ

کہ او ز جیب است نقل مے برائے گسارہا

بہل کتاب را بہم کہ مرد درس نیستم — نہال را چہ می کنم کہ زاہل غرس نیستم
شراب ہم آشکار دہ کہ مرد ترس نیستم — بخندہ گفتہ عمر خود کم از مترس نیستم

کہ شمع جاں بگریہ ہمی گذشت زارہا

من ار شراب میخورم بہ بانگ کوس میخورم — بہ بارگاہ [illegible] بزم [illegible] خورم
پیالہ ہاے دہ منی علی الرؤس میخورم — شراب گبر چشم مے مجوس میخورم

نہ جوگیم کہ [illegible] بہ برگ گر کنارہا

الا چہ سالہا کہ من مے و ندیم داشتم — چو سال تار می شدے بہ بزم [illegible] داشتم
پیالہا و جامہا ز زر و سیم داشتم — دل جواد چہ [illegible] کریم [illegible] داشتم

چہ خوش بناز و نعمتم گذشتہ روزگارہا

کنون ہم ارچہ مفلسم ز دل نفس نمی کشم — بہیچ روے منتے ز ہیچ کس نمی کشم
فغان ز جور نیستی بہ دادرس نمی کشم — کشیدم ارچہ [illegible] ازین [illegible] نمی کشم

نگر بدانکہ عہد ہم رہاندہ ز افتقارہا

صفیہ گر ز مصطفیٰ بہشت جاودان بود — کریمہ گر ز کرم سحاب زرفشان بود

فرشته زمین بود ستارهٔ زمان بود ؛ عفاف اوست که از لعل حبیب [illegible] جان بود

نگین نوش رحمتش مصون ز نیش خارها

سپهر عصمت و حیا که شاه اوست ماه او ؛ شهی که هست روز و شب زمانه در پناه او

سپهر در قبای او ستاره در کلاه او ؛ الا زهی [illegible] شهی قرین شاه او

بجز از این شرافتش سزاست افتخارها

یگانه‌ای که از شرف دو عالم اندر آستینش ؛ ز کائنات منتخب شده روح و جان گوهرش

[illegible] دو شش جهت نثار [illegible] ؛ بهشت خلد و ز فلک بگنده سایه بر سرش

تجلی داد اسم [illegible] ازها

[illegible] ؛ از آنکه [illegible]

[illegible] ؛ که عکس [illegible] نقش جان [illegible]

خود از خرد شنیده‌ام مراتب حدیث بارها

[illegible] ؛ [illegible]

[illegible] آفتاب او ؛ [illegible] آفتاب او

شعاع نور طلعتش شکافته جدارها

[illegible] ؛ بهشت عدن آینه ز خلق [illegible] تو

تو عقل عاقل [illegible] ندیده روی تو ؛ [illegible] در میان [illegible] گفتگوی تو

زبان بشکر رحمتش گشاده شیرخوارها

خصائل جمیل تو به هر سر که بسگرد   وجود کائنات را دگر هیچ نشمرد
چو ذره آفتاب را بچشم در نیاورد   به نسبت وجود تو ز هست و نیست بگذرد
همی ز وجد بشگفد بچهره اش بهارها

ز بهر آنکه هر نفس ترا بجان ثنا کنم   برای طول عمر تو ز خویشتن دعا کنم
حیات جاودانه را تمنا از خدا کنم   که تا ترا بجان و دل ثنا بعمرها کنم
ز گوهر ثنای خود فرشته نثارها

چه گفتم نه مردمان که اصل مردمی توئی   چه مرد هم از این و آن که صرف آدمی توئی
جهان پر ملال را بهشت خرمی توئی   بجان غم رسیدگان بهار بیغمی توئی
همی فشاند آسمان بمهر و زن نثارها

غزلیات امیر خسرو دہلوی

اے زخیال ما برون در تو خیال کے رسد
با صفت تو عقل را لاف کمال کے رسد

گر ہمہ مردم و ملک خاک شوند بر درت
دامن عزت ترا گرد زوال کے رسد

کنگر کبریائے تو ہست فراز لامکان
طائر یا دران ہوائے پر و بال کے رسد

بر در بے نیازیت صد چو حسین کربلا
تشنہ بماند بر گذر تا بزلال کے رسد

ہست تماشگاہ دل جلوۂ قرب روز و شب
لیک بجلوہ چنان چشم خیال کے رسد

آیت رحمۃ از حرم ہست برائے عاصیان
خسرو بت پرست را جز خط و خال کے رسد

جان زتن بردی و در جانی ہنوز
دردہا دادی و درمانی ہنوز

آشکارا سینہ ام بشگافتی
ہمچنان در سینہ پنہانی ہنوز

ملک دل کردی خراب از تیغ ناز
واندرین ویرانہ سلطانی ہنوز

ہر دو عالم قیمت خود گفتہ
نرخ بالا کن کہ ارزانی ہنوز

پیری و شاہد پرستی ناخوش ست
خسروا تا کے پریشانی ہنوز

مدہ پندم کہ من در سینہ سودائے دگر دارم
زبان با خلق در گفتست و دل جائے دگر دارم

خرامان هر طرف می برد جان من نیاساید
مرا این تشنگی از بهر آبی دیگرست ارنه
طبیبا خویش را زحمت مده چون به نخواهم شد
نمی اندیشی از دمهای سرد من همی گوئی
آئین تو دل بردنست ای چشم فتنه جوی تو
گه جان همی سوزیم گه دل بجوی می نهم
ازبسکه گردیستم هیچ جا خالی نباشد راه کس
نزدیک [illegible] شوم از بوی زلفت [illegible]
گر من نمانم [illegible] هر کز کسی [illegible] این کشتم
[illegible] هر شبی چون خواب ناید چون کنم
دست رقیبت بس بود گر تیغ بر من می زنی
ای [illegible] زیبا [illegible] تو رشک بتان آذری
هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوب تر
آفاقها گردیده ام مهر بتان ورزیده ام
عالم همه یغمای تو خلقی جهان شیدای تو

گر من دل خار خار از سرو بالای دگر دارم
نمی بینی که در هر دیده دریای دگر دارم
گر من اندر سر شوریده سودای دگر دارم
که در هر کوچه خسرو با دیبای دگر دارم
خوی تو مردم کشتن است آه من غلام روی تو
کاریست افتاده مرا با هر خم گیسوی تو
هر لحظه بینم تازه تر داغ سگان کوی تو
تا حال چون خواهد شدن رو که نه بو بوی تو
با باد همراهی کند خاک من اندر کوی تو
مشغول دارم تا سحر خود را بگفت گوی تو
بیکار خسرو چون شهم بر ساعد و بازوی تو
هر چند وصفت میکنم در حسن زان زیباتری
شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری
آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافری

خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

غزلیات عرفی شیرازی

دلم بقبلهٔ اسلام مائل افتادست
صنم تراش من از کفر غافل افتادست

مراست امله درکوچه الست بامریم
که صد مسیح بیک زخم بسمل افتادست

بپرسی رود اسے کعبه بورتهست فریاد
کرست خوابی و آتش بمحمل افتادست

طواف کعبه مبادا که زنام امید شوم که
مرد کشید که جنازه درگل افتادست

من از فریب امارت گدا شدم ورنه
هزار گنج بویرانهٔ دل افتادست

چگونه گریه نجوشد که چشم حیرانم
بآفتاب قیامت مقابل افتادست

نه بار در سبک ماند وان شهیدان را
که در محیط محبت بساحل افتادست

ز جستجو که بے گشته در طلب است
هزار پا به گل تیز سائل افتادست

آستان خست شد عرفی
برهنه پا بدر کعبه بسمل افتادست

Successful.

حسود هم لبان درسے رامی پرستند
قبهان و فرسے راسے پرستند

گروهے زرشت تو نیند اهل دانش
که زیبا و نیورسے راسے پرستند

ازان دعوای شیخ و برهمن باند
که هر یک داورسے راسے پرستند

برافگن پرده تا معلوم گردد
که یاران دیگرسے راسے پرستند

کہ دامان ترے را سے پرستند	عجب داریم ما از اہل عصیان
از ما خود خوشترے را سے پرستند	بہر عزت کہ عشاق مجازی

زاہل درد شو عرفی کہ این جمع
گرامی گوہرے را مے پرستند

چشم بد دور بہشتی چمنے ساختہ اند	درچمن حور وشان انجمنے ساختہ اند
کہ بمعمورۂ دلہا وطنے ساختہ اند	نہ نشیند دل این طائفہ در قصر بہشت
کہ بہ بازیچہ ہر یک سخنے ساختہ اند	چون بسخند نفسے باد مرا بامجنون
لیکن طرف و دیربت و برہمنے ساختہ اند (mistry and scenery)	Examine their way of worship — اسے بر اہل جنگ بعید صوفی و دنیا
ابلہ آوارہ کہ جائے وطنے ساختہ اند (world is the manifestation of God's glory)	Real Existence God — دل شہید غم او بود کہ از شہر وجود
تا شہیدان تو گلگون کفنے ساختہ اند	جگرہا سوختہ اند اہل بہشت از غم [illegible] (Jealousy.)
Spiritualism is Divine — کز دل جامہ واز جان بدنے ساختہ اند	garments — تیران غمزہ حلال ست [illegible] (lawful.)

صنعت تجرید —
Poet addressing Himself through Segregation.

لذت شعر تو عرفی ہمہ عالم گفت
کہ تراز اہل شریعت دہنے ساختہ اند
Destined to prove.

گرچہ گرد نشان در دست [illegible] دارند	عاشقان گرچہ از دوست غبار دارند
چشم آسیب لقمہ الکہ سوائے دارند	آب حیوان بہری خضر کہ ارباب نیاز
سوزنے درکف [illegible] دارند	[illegible] ارباب محبت لفظ انند [illegible]
بادہ در شیشہ [illegible] وخمار دارند	جان و دل را [illegible] فرحت آتش زدہ اند

نامعدہ [illegible] خود [illegible]

جان حقیر است مبر نام نثار اے کرم
تو ہمین گوے کہ احباب نثارے دارند

چہ اطاعت طلبی بہ ہمشان را زاہد
تو بیا در نگر این طائفہ کارے دارند

بندۂ خلوتیان دل چاکم کا ایشان
تشنہ بیدان غمت لذت خارے دارند

ہر کرا می نگرم سوختہ ـ می سوزد
شمع و پروانہ ازین بزم کنارے دارند

عرفی از صید گہ اہل نظر دور مرو
کہ سگے گوشۂ چشمے بشکارے دارند

خوش در خور است حسرت تو با گریستن
بے یاد تو حلال مبادا گریستن

بے گریہ دوستدار تو آرام گیر نیست
یا کاو کاو دیدہ و دل یا گریستن

گوئی کہ یاد مے کنمت گہ گہے و لے
بیہودہ نیست در دل شبہا گریستن

نازم بغمزۂ تو کہ یک کام کردہ است
صد سالہ رہ ز دیدۂ من تا گریستن

من خود کیم کہ گریہ بجالم کنی و لے
می زیبدت بہ نرگس شہلا گریستن

گر کام دل ز گریہ میسر شود ز دوست
صد سال می توان بہ تمنا گریستن

عرفی حریف دیدۂ تر نیستی و لے
بسیار گریہ آورد این تا گریستن

غزلیات نظیری نیشاپوری

ترا بکعبه مرا کار با دل افتاده است
بکعبه بتکدهٔ من مقابل افتاده است

صدای پی جرس از شنوی غریبان
که روح ماست بدنبال محمل افتاده است

بسند طالع اگر حرص آن یگانه کنند
صلیب زلف بتانم حمائل افتاده است

بعزم کعبه کنید اتفاق خلوتیان
که پیر صومعه را بار در گل افتاده است

نه رنج زستی می کرده قبله باده فروش
دلش بگوشهٔ میخانه مائل افتاده است

شکسته بر ورق جبههٔ تو نامه حکیم
که ابروان ترا عقده مشکل افتاده است

حریف بین چه براحت بساط می چیند
ز نیزه بازی افلاک غافل افتاده است

حریم خاک چو قربانگه منا دیدم
که هر طرف نگری صید بسمل افتاده است

یکی بکوی عزیزان شهر سیری کن
ببین که نقش ابلهانه چه باطل افتاده است

مجردان سبکسیر از جهان رفتند
گهر بقعر یم و خس بساحل افتاده است

گدای پیر مغان شوکه بادشاه فقیر
بر آستانهٔ میخانه سائل افتاده است

خبر بحال نظیری پیش بین نرسد
که او بوادی درخش بمنزل افتاده است

دوش بر سوز دل و سینه براتم دادند
سر چو شمعم ببریدند و حیاتم دادند

نالہ کردم به بتان عشوه و خشم کردند
گریه کردم ز شکر خنده لبانم دادند

در دو صاف غم و شادی به من ارزانی شد
تا غم و غمکدهٔ عشق برانم دادند

پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد
که گهی بودم و چون کوه شبانم دادند

گرسنه دیده‌تر از مفلس کنعان بودم
خواجه گشتم که از آن حسن زکاتم دادند

تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقان را
از خضر همت و از نوح نجاتم دادند

اختر شعشعه بر چرخ نظیری از ده است
کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

کنم بی باده بدمستی که سودای دگر دارم
بساقی تلخ می گریم که دل جای دگر دارم

نظر گردد حجاب آنجا که من دیداری بینم
نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارم

برد سر عقل ریزم فرد عقل کار فرمان را
که غیر از کار او هر سر تقاضای دگر دارم

ندانم یا که در حرفم همین مقداری دانم
که با خود هر نفس آشوب و غوغای دگر دارم

حدیث طور از من پرس از محمل چه می پرسی
که من هر پی مجنون صحرای دگر دارم

به مژگان ابر سیرابم بشارت کوه و صحرا را
که در هر قطره آب دیده دریای دگر دارم

چه داند فهم کوته بال جولانگاه شوقم را
که او را دیگر [illegible] جای دگر دارم

خرد را نیست در سودای من یک قطره تنهایی
که او را [illegible] سودای دگر دارم

نظیری [illegible]
که هر دم از تمنا من تمنای دگر دارم

لبی الطاف احسان کرد صیرائی چه دیدار من ‌ ‌ نگهم را نبود سرشت عشق خود را آفرید از من

عنایتهای پنهانیش را گویم معاذ الله ‌ ‌ بجز از دیگری یوسف که نتوانی خرید از من

خیال او لبالب دید دیروز و درد هم را ‌ ‌ بصد شمشیر نتوان یکسر مو را برید از من

سخن شوریده می آید همی دانم چه می گویم ‌ ‌ ترش می بینم آن رو را اگر حرفی شنید از من

بهاری بر سرم بگذشت و بی جز از گلم نشگفت ‌ ‌ همان خاکم که دائم خار کلفت می دمید از من

تقاضا بر تقاضا چون توانم لب فرو بستن ‌ ‌ در هفت آسمان را عشق میخواهد کلید از من

ز دیگر کشتگان خود را چون غلطیده تر خواهم ‌ ‌ که در روز جزا مظلوم تر نبود شهید از من

بمحشر هر کس کالای دهر باشد و باز آید ‌ ‌ من آن آلیسی صحرائی که دائم می رمید از من

نظیری بلبل نیز آن دو نفان دلخراش آخر

خبر دهم تا بی آثار دل خواهد رسید از من

به تسبیح و مصلی کرده ام میخانه آرائی ‌ ‌ کنون از اشک رنگین می کنم پیمانه آرائی

زبان و گوش چه بشنیده است حجاب خلوت را ‌ ‌ بذکر یا صم و شاهد کنم افسانه آرائی

بدست فکر از هم می گشایم تا بگیسوی ‌ ‌ ز عاشق خویش یابد نازکی جانانه آرائی

دگر یار مسافر گشته من با فرحی آید ‌ ‌ که جان در حجره آرائیست دل در خانه آرائی

بطالات غزل ز ذوق آشنائی دل نمی گردد ‌ ‌ بزیب عاریت تا کی کنم بیگانه آرائی

جمال عیش دنیا تیز تر از جلوه برق است ‌ ‌ کند شمع از فروغ سوختن پروانه آرائی

نشد شاد از بهار دستگین زال فریبنده ‌ ‌ بمرگ شور عالم می کند کاشانه آرائی

گهی گل ریزدم در بر گهی سنگم زند بر سر — ولی می زیبد از مستان چنین دیوانه آرائی

بلا شد در کمند حسن خال و خط با هوشمندان را — بعشق ما کند صیاد دام و دانه آرائی

دلم از هر نگاه فتنه سینه آشوب دگر دارد — پری در چشم مجنون می کند ویرانه آرائی

نظیری بالسر اکنون نه بخشد قدر عاقل را

بزیب فضل و دانش خود بود فرزانه آرائی

غزلیات مرزا محمد علی صائب تبریزی

سهل مشمر نیست سپهران ز تدبیر را — کز کمان بال و پر پرواز باشد تیر را

دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست — پیچ زنجیرست به از سپر نباشد شمشیر را

حسن را خط غبارش بی‌نیاز از زلف کرد — احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را

عقل کامل می‌شود از گرم و سرد روزگار — آب و آتش میکند صاحب جوهر شمشیر را

بادپیما نیست عاجز نالی از آهن دلان — نیست در دلها سرایت نالهٔ زنجیر را

ریشهٔ نخل کهن‌سال از جوان افزون ترست — بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

درگذر از چشم پوشیدن که شد دور از کمان — تیر تا پوشید چشم حلقهٔ در زنجیر را

عالمی را کشت و دست تیغ او رنگین نشد — تیزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را

خنده کز دل نیست چون سوفار نتواند گشود — عقدهٔ پیکان زهرآلود از دل تیر را

سالها شد با گرفتاری بهم پیچیده‌ایم — چون کند آب روان از خود جدا زنجیر را

جوی شیر از قدرت فرهاد می‌بخشد خبر — می‌توان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

در حرم هر کس گناهی کرد دستش می‌زنند — نگذرانند عشق از اهل محبت تقصیر را

می‌رسد آزار از بدگوهر به نزدیکان فزون — زخم اول بر میان خود بود شمشیر را

کشور دیوانگی آمد ز معمور از تو صائبا — من سپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

نیست صائب ممکن از دل عقدهٔ غم وا شود
ناخن تا هست در کف پنجهٔ تدبیر را

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را | بآیین گشت گل مسدود کردم روزن دل را
ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم | شکستم بی سبب در خرقهٔ تن سوزن دل را
فریب چشم خوردم کشتیم در گل نشست آخر | همی ماندم بجا گر می گرفتم دامن دل را
مرا گر سبز هم دوزخ کند افسوس جا دارد | که بی برگ الم کردم نهال ایمن دل را
ولی از سنگ خارا گوشه از آهن بتر دارد | که با این گوش دل نتوان شنیدن شیون دل را
اثر پیدا از شب چو در سر مغز استخوان من | بآه آتشین تا نرم کردم آهن دل را
ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من | عبث بر باد کردم گرد پیراهن دل را
حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم | که پاک از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را
خرد را مشت پر از رطل گران باشد | نگیرد کوه غم دامان از خود رفتن دل را
نمی شد خشک چون دست بخیلان پردهٔ چشمت | اگر می دیدی یکبار آفتاب روشن دل را

ز آتش طلعتان باغ و بهاری داشتم صائب
ندیدم روز خوش تا سرد کردم گلخن دل را

به نامرادی با عشق مائل افتاده است | دگر نه مطلب کونین در دل افتاده است
در آن محیط کرم دور باش معنی نیست | کف از سبکسری خود بساحل افتاده است
همان که در طلبش رفته زخویش برون | تمام روز بهمخانهٔ دل افتاده است

مرا که دست ز دل از کار رفته است چه سود / که دست یار بدوش حمایل افتاده است

ز عاجزانه نگاهم ز دست قاتل تیغ / بروی خاک چو مرغ بسمل افتاده است

سیه دلی که ترا بسته است بند قبا / ازان لطافت اندام غافل افتاده است

زهی به همت خشک ای فقیر قانع شو / که کار ما بجوانمردی دل افتاده است

عجب که گریه ما در دلش اثر نکند / که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است

بکند

ز بزم وحشت پروانه می کشد آثار / دگر نه شمع مگر محفل افتاده است

نظر ز حال فرو ماندگان دریغ مدار / ترا که چشم بدیدار منزل افتاده است

بخاکساری افتادگان نمی خندد / کسی که یک دو قدم در پی دل افتاده است

به تخم سوخته ما چه می تواند کرد / زمین میکده هر چند قابل افتاده است

بشوخی مژه یار می توان ره برد / ز زخمهای نمایان که در دل افتاده است

نشسته است بگل بارها سفینه چرخ / بکوچه که مرا رخت در گل افتاده است

نصیب کشته عشق از بهشت جاویدان / همین بس است که در پای قاتل افتاده است

نظر ز حلقه فتراک بر نمی دارم / که این دریچه بجنت مقابل افتاده است

ز آتشین رخ صائب گمان مبر در دل
که آتش بگریبان محفل افتاده است

قدح لبریز چون شد از شراب ناب می لرزد / لب پر آب بر خود [illegible] می لرزد

چنان بر آشنایان غلط وقت می لرزم / که بر آئینه ها سیماب [illegible] می لرزد

نیفگنده است پیری خواب را زین عشق بر اعضا
که از دلبستگیها بر سر اسباب می لرزد

نه در بتخانه ها ناقوس بیتاب است از آن کافر
دل قندیل هم در شیشهٔ محراب می لرزد

نه لرزد هیچ کس بر دولت بیدار در عالم
بعنوانی که دل بر دیدهٔ بیخواب می لرزد

چه شد گر عشق را بر عاشقان دل مهربان باشد
که بر هر ذرهٔ خورشید عالمتاب می لرزد

ز عریانی عرق می ریزد از درویش صاحبدل
توانگر در سمور و قاقم و سنجاب می لرزد

مبادا زنگ چشمان عقده در کار کسی افتد
ز طوفان پیش بر خود کشتی از گرداب می لرزد

سراپا دست شو چون عهد در تسکین ما ناصح
که هر عضوی ز عاشق چون دل بیتاب می لرزد

بکن در بزم وصل از بیقراری منع من صائب
که از برق تجلی کوه چون سیماب می لرزد

آنکه منع من بیخود ز صهبا می کرد
لب میگون ترا کاش تماشا می کرد

دل پر خون اگر آبله بیرون می داد
از گهر بادیه را دامن صحرا می کرد

آنکه میگفت که در پردهٔ کفر ایمان نیست
روی نوخط ترا کاش تماشا می کرد

گر نمی بود تماشای غزالان ما را
گرد ما را که درین بادیه پیدا می کرد

گر ز افتادگی این راه نمی شد کوتاه
دوری کعبهٔ مقصود چه با ما می کرد

وصل جاوید حجاب نظر آگاه است
قطره تا سفری کاش ز دریا می کرد

مردم از عشق مراد دو جهان می جستند
صائب از عشق همان عشق تمنا می کرد

سکندرنامهٔ نظامی

پیروزی یافتن اسکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش است
شتابنده را نعل در آتش است

دو در دارد این باغ آراسته
در و بند از این هر دو برخاسته

درآ از در باغ و بنگر تمام
ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر
که باشد بجا ماندنش ناگزیر

دمی را که داری به شادی بپیچ
که آینده و رفته هیچ است و هیچ

نزایم آمده از پی دل خوشی
نگر گز پی رنج و محنت کشی

خران را کسی در عروسی نخواند
مگر وقت آن کآب و هیزم نماند

گزارندهٔ نظم این داستان
سخن راند بر سنت راستان

که چون آتش روز روشن گذشت
چراز دود شد گنبد تیرگشت

شب از ماه بربست پیرایهٔ
شگفتی بود نور در سایهٔ

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه
شده پاس دارنده تا صبحگاه

بیاسی با آمد شدن چون خراس
نیاسوده دُراج از بانگ پاس

بیا خفت کز هیبت پیل مست — سراسیمه از ساعت هر خواب جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب — نظر هر زمانی درآمد ز خواب
نیالیش کسان هر دو لشکر براز — که ای کاشکی بودی این شب دراز
ملکان درازی نمودی درنگ — بدیدی پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو گوشنده را — که ریزند صد فرامی چو شنده را
چو خورشید روشن برآورد کلاه — پدید از گرد و سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند — ره دوستی در میان آورند
بآرزم و خوش شنودی از یک دگر — بیا بندوزان برفتا بند سر
چو دارا دران داوری رای جست — دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون — نمودند رایش به شمشیر و خون
که ایران از رومی بیش خورده — بقایم کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در شاه پاست — ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه داد اندیشه را شاه پند — یکی بر دلیری یکی بر فریب
سپاس قاصدان پیش کردند سپید — که بر خون او دست او بند غضب
سکندر ز دیگر چاره ساز — که چون پشت دارد دران ترکتاز
خیال در سر جنگ را پیش داشته — جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان [illegible] — [illegible] از این [illegible] سخت [illegible]

بکوشیم کوشیدنی مردوار / رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک / دگر باشدیم آن دارا ست ملک
قیامت که پوشیده از رای ماست / بود روزی آن رند فردای ماست
به اندیشهای چنین هولناک / دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
به آتش بدل گشت مشت شرار / کلیچه شد آن سیم گاورس زار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه / کز آن جنبش آمد جهانی ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست از اول بامداد
همه ساخت لشکر به ترتیب جنگ / برآراست از جبهه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد / سپاهی از گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز در گشت کار / بمیسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا در زمین برد میغ / پس آهنگ شد بر زمین پای میغ
جهاندار در قلب گه کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهان سوز داشت / چنان تیغی از بهر این روز داشت
برانگیخت زنگی چو بارنده میغ / بگردش زریان دباران تیغ
جناح سپه را بگردون کشید / ستم بارگی بر ستر خون کشید
گرانمایگان را بد انسان که خواست / بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که بر تا بیان ساخت شان | چپ انداز شد جیب آن انجمن شان
همان استواران درگاه را | که زیشان بود ایمنی شاه را
به قلب اندرون داشت با خویشتن | چو پولاد کوهی ستاده چو پیلتن
برآمد ز قلب و ز لشکر خروش | رسید آسمان را قیامت بگوش
بجنبید [illegible] سر چون تن شیر | درآمد به جنبش اژدهای دلیر
ز شوریدن نالهٔ کرنای | درافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل | نفیر دمندگان برآمد [illegible]
ز لب بانگ شیپور زهره شکاف | بدرید زهره به پیچیده ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ | زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز حیران سر [illegible] | گشاده بدر در زدن درع و ترگ
ز بس تیر باران که آمد بجوش | فگند ابر باران خود ز دوش
گر آن تیر باران کنون آمدی | بجای [illegible] از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه طاس | شنونده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نوای زنگ | برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون | شد از موج آبش زمین لاله گون
ز [illegible] گرد [illegible] آسمان [illegible] | غباری شد از جای [illegible]
یا [illegible] درآمد کمان را شکنج | شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز ... چو سیماب گردد گریزا گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن ... تن کوه لرزید بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خارا ستیز ... زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ ... ز پرگار گردش فرو ماند تنگ
ز بس بر دهن تا چخ انداختن ... نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان رسته چون نوک خار ... سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزندگان را دران رستخیز ... نه روی رهائی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته ... گهی تیر و گه ترکش انداخته
دران سلخ آدمی زادگان ... زمین گشت کوه از بس افتادگان
بجان برد خود هر کسی گشت شاد ... کس از کشتن کس نیاورد یاد
ندارد کسی سوگ در حرب گاه ... نه کس جز فراگنده پوشد سیاه
سخن گو سخن سخت پاکیزه راند ... که مرگی با نبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن بر آرد هلاک ... شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر زین شهر دور ... نگرید کسی گو بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد ... شده راه بر بسته بر ره نورد
بران دجله خون بلند آفتاب ... چو نیلوفر افگند زورق بر آب
سنان سکندر دران داوری ... سبق برد بر چشمهٔ خاوری

شرارے کہ شمشیر دارا فگند | تپش در دل سنگ خارا فگند
چو لشکر به لشکر در آمیختند | قیامت ز گیتی برانگیختند
پراگندگی در سپاه اوفتاد | پژوهش در آرزم شاه اوفتاد
سپه چون پراگنده شد سست چنگ | فراخی در آمد به میدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود | گرو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست | بران پیلتن برگشادند دست
زدندش یکے زخم پهلو گذار | کہ از خون زمین گشت چون لاله زار
در افتاد دارا بدان زخم تیز | ز گیتی بر آمد یکے رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاک | بغلطید در خون تن زخمناک
بر مجد تن نازک از درد و داغ | چہ خویشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رائے | به نزد سکندر گرفتند جائے
سر آتش ز دشمن برانگیختیم | باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه | [illegible] فتراک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی | [illegible] بارگی ترکنی
چو آمد زمان آنچه کردیم رائے | [illegible] گفتی بیاور بجائے
بما بخش گنجی که پذرفته | [illegible] که خود گفته
سکندر چو دانست کان گمرهان | دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش | که برخاستش عصمت از جان خویش
نشد میرد امیدواری ز مرد | که همسال را سر درآید بگرد
نشان جست کان کشورآرای کی | کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد پیشه براه اندرون | به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید | ز موکب ردان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون | کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاد در پای مور | همان پشه کرد بر پیل زور
به بازوی بهمن بر آسوده بار | ز رویین تن افتاد اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم | به باد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد | ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور | درآمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را | دو گرز زخمه خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار | خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین کشته آمد فراز | ز دیبج کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد | شب تیره بر روز رخشان نهاد
فروشست خون از تن خوابناک | بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
چو دارا بروی نظر کرد دید | بسوز جگر آه از دل کشید

چنین گو دارا ابجبر و خواب
که بگذار تا سر نهم من بخواب

رها کن که دشمن رهائی نماند
چراغ مرا روشنائی نماند

سپهرم بدان گونه پهلو درید
که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من
نگهدار پهلو ز پهلوی من

که با اینکه پهلو دریدم چو تیغ
همی آید از پهلوم بوی تیغ

سر سروران را رها کن ز دست
تو مشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که با ما درازی کنی
بتاج کیان دستبازی کنی

نگهدار دستت که دارا ست این
نه پنهان چو روز آشکارا ست این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد
نقابی بمن درکش از لاجورد

ببین سروری را در افگندگی
چنان شاه را در چنین بندگی

درین بند هم از زحمت آزاد کن
بآمرزش ایزدی یاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین
ملرزان مرا تا نه لرزد زمین

رها کن که خواب خوشم می برد
زمین آب و چرخ آتشم می پرد

مگردان سر خفته را از سریر
که گردون گردان برآرد نفیر

زمان من اینک رسد بیگمان
رها کن بکام خودم یک زمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم
یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشادم کمر
تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار — سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت — نه آلوده در خون شدی پیکرت
ولیکن چه سود است کاین کار بود — تاسف ندارد درین کار سود
اگر تاجور سر بر افراختی — کمر بند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم — که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرهمم را نیفتاد دستم — چرا پی نکردم درین راه گم
مگر ناله شاه نشنیدمی — نه روی چنین روز را دیدمی
بدارای گیتی بدانای راز — که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ — کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار — همین بود بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی — سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور — که پیش از اجل رفت نتوان بگور
به نزدیک من یک سر موی شاه — گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی — طلب کردمی تا توانستمی
مبادا که اورنگ شاهنشهی — ز دارای دولت بماند تهی
چراغی نگه کن همین تاج و تخت — که دارنده را بر در افگند رخت
مباد آن گلستان که سالار او — بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا گذشت | نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
بچاره گری چون ندارم توان | کنم نوحه بر یاد سرو روان
چه تدبیر داری تو رای تو چیست | امید از که داری و همت زکیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم | بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید این ز هم دل نواز | بخواهش گری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من | سزاوار پیرایه تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده | گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یک از تلخ شرست | بجز شربت ما که بر تلخ بنشست
ز بی آبیم سینه سوزد درون | قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب | لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئی که سوراخ دارد نخست | بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری می برد | یکی آورد دیگری می برد
نه ز دارا همین اینان که هستند نیز | نه آنانکه رفتند رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن | تو نیز از چنین روز اندیشه کن
پیچه هستی به پند من آموزگار | بدین روز بنشاندت روزگار
نه من بس نه بهمن نه شیدسپ کاژدها | بکار بدن سر نکردش رها
نه اسفندیار جهانگیر کرد | کر از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آید نخست ‌ ‌ ‌ کشنده نسب کرد بر من درست
تو سر سبز بادا به شاهنشهی ‌ ‌ ‌ که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست ‌ ‌ ‌ بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان ‌ ‌ ‌ بر آید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه ‌ ‌ ‌ تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان ‌ ‌ ‌ چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین ‌ ‌ ‌ نه پردازی از تخمهٔ ما زمین
سوم آنکه بر زیردستان من ‌ ‌ ‌ حرم نشکنی در شبستان من
بهان روشنک را که دخت منست ‌ ‌ ‌ بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خویش خوان سر بلند ‌ ‌ ‌ که فرخ بود گوهر ارجمند
دل روشن از روشنک برمتاب ‌ ‌ ‌ که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت زو هرچه گفت ‌ ‌ ‌ پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوری در آمد بچهر ‌ ‌ ‌ که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیان را فرو ریخت بار ‌ ‌ ‌ کفن دوخت بر دوش اسفندیار
چو سهراز جهان مهربانی برید ‌ ‌ ‌ سیه شب بماند یاقوت شد ناپدید
سکندر بدان شاه فرخ نژاد ‌ ‌ ‌ شبانگاه بگریست تا بامداد
درو دیده بر خویشتن نوحه کرد ‌ ‌ ‌ که او را بهمان زهر بایست خورد

به روز دگر صبح ابلق سوار / طویله برون زد برین مرغزار
سکندر ز لشکر همو کارزند ساز / برندش بجای نخستینه باز
ز هر سو ندر و گنبد سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آن چنان ساختند / از روز رحمت خویش پرداختند
نشستنگه را قدر چندان بود / که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن / گریزد ز هنجار این خویشتن
چراغی که بادی درو در دمی / چه بر طاق ایوان چه بر روی زمی
اگر بر سپهری دگر در مغاک / چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیان کو شود خورد مور / چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد بآمد شد این راه را
یکی را در آرد به هنگامه تیز / یکی را ز هنگامه گوید که خیز
مکن تکیه این لاجوردی بساط / باین مهره کم زن باگون نشاط
که رویت کند کاسه یادار زرد / کبودت کند جامه لاجورد
تو زانی که در شهر شیران بود / بهر گوشه خوش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح / مشو سست پا راح اندرین سنگلاخ
بزن برق وار آتشی در جهان / جهان را ز خود دار وارهان و ایمان
سمندر چه پروانه آتش دو است / و لیک این کهن لنگ آن خوش خرست

خرے جو زمی خورد بر جای جو / خر افتاد و جان داد در بند دو
اگر شاه ملک است و گر ملک شاه / همه راه هیچ است یا هیچ راه
که داند این خاک دیرینه دود / بهر غاری اندر چه دارد ز غور
زر از کیسهٔ تو بر آرد خروش / سبوی تو از تری آید بجوش
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج / که هرگز برون نا رد از گنج
که داند که این دخمهٔ دام و دد / چه تاریخها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با بخردان ساخت است / چه گردن کشان را سر انداخت است
فلک نیست یکسان هم آغوش تو / طرازش دو رنگ است بر دوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد / گهت با دوان دست بندی دهد
شبانگه بنا نیست نارد بیاد / کلیچه چو گردون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراش / ز بهر چهی چند مردن سپاس
چو خضر از چنین روزی روزه گیر / چو هست آب حیوان چه خشت و چه شیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند / نهان شو که [illegible]
پی گورکن دشت با نان گم است / ز نامردمی [illegible]
گوزن گزا زنده در هر غزاله / ز مردم گریزند [illegible]
همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز [illegible] اندیشه کرد
نگر کو با مردمی گشت خرد / که [illegible]

اگر نقش مردم نخوانی شگرف ‌ ‌ بگویی که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه ‌ ‌ هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بجادو شکاری بسیج ‌ ‌ بگفتار ناگفتنی بر مپیچ
چو هم رشتهٔ خفتگانی نموش ‌ ‌ فرو خسپ یا پنبه در نه بگوش
بیاموز ازین مهره کاچو رد ‌ ‌ که با سرخ سرخ است با زرد زرد
شبانگه که صد رنگ بندد نگار ‌ ‌ بر آید بصد دست چون نوبهار
سحرگه که یک چشمه یابد کلید ‌ ‌ بآیین یک چشمی آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین رز ‌ ‌ در افگن بمغزم چو آتش بجز
مے کز خودم پاے لغزی دهد ‌ ‌ چو صبحم بتاریخ دو مغزی دهد

شاهنامهٔ فردوسی

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیر بیرون کشید / بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان به پیش سپاه / بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست / که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید / فراوان بگرد اندرون پرده دید
درفشی درخشان سپید چو شیر / همان گردش اختر آمد به پیش
سراپرده دید دیگر سپاه / درفشی درخشان بکردار ماه
فریبرز کاوس با پیل و کوس / فراوان زده خیمه نزدیک طوس
بیامد به پیران پر از غم بگفت / که شد روز با رنج بسیار جفت
از ایران ده و دار و بانگ خروش / فراوان ز هر شب فزون پر دوش
به تنها برفتم ز خیمه بگاه / بلشکر بهر جای کردم نگاه

از ایران فراوان سپاه آمدست | بیاری برین رزمگاه آمدست
زدیبا یکی سبز پرده سرای | یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهی بگرد اندرش زابلی | سپردار و با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه | بیاری بیامد برین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار | اگر رستم آید برین کارزار
چنان دان که دیگر نباشیم شاد | گر اینجایگاه آید آن دیوزاد
نه کاموس ماند نه خاقان چین | نه شنگل نه گردان نه توران زمین
همه آنکه ز لشکر گر اندر کشید | بیاید سپه را همه بنگرید
وزانجا دمان پیش کاموس شد | بنزدیک منشور و فرطوس شد
چنین گفت پیران بکاموس گرد | که ای نامبردار جنگی بخرد
که شبگیر از ایدر برفتم بگاه | بگشتم همه گرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست | بسی نامور کینه خواه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن | که گفتم همی پیش این انجمن
بیاری بیامد کنون کینه خواه | ز نزدیکی شاه ایران سپاه
بدو گفت کاموس کای پرخرد | دلت یکسر اندیشهٔ بد برد
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ | مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن | ز زابلستان یاد هرگز مکن

تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین از او من برآرم دمار
درفشش هر آنگه ببیند بجنگ / دلش ماتم آرد بهنگام جنگ
برو لشکر آرای و برکش سپاه / درفش اندر آور بآوردگاه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ / نباید که باشد شما را درنگ
ببینی تو پیکار مردان کنون / شود دشت یکسر چو دریای خون
برافرازم این تیغ و گوپال را / ببرم سر رستم زال را
دل پهلوان زان سخن شاد گشت / ز اندیشهٔ رستم آزاد گشت
بیامد دلی شاد و رای درست / روان را بآب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / همی کرد گفتار کاموس یاد
وز آن جایگه پیش خاقان چین / بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی / خرد را باندیشه توشه بدی
سپردی یکی راه دشوار دور / خریدی چنین رنج ما را بسور
ز نیسان بآذر هم افراسیاب / گذشتی بکشتی ز دریای آب
سپاه از تو دارد همی پشت راست / چنان کن که از گوهر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای / جهان کن کر از نالهٔ کرنای
من امروز جنگ آورم با سپاه / تو با پیل و با کوس در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا / بابر اندر آور کلاه مرا

چنین گفت کاموس جنگی بمن / که تو پیشرو باش ازین انجمن
یکی سخت سوگندهای دراز / بخورد و برآهیخت گرز از فراز
که امروز من جز برین گرز جنگ / بجویم دگر بار داز ابر سنگ
چو بشنید خاقان بزد کرنای / تو گفتی که دارد مگر خاک پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر / بلرزید وز ایشان بترید مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ هندی درای / همی دل برآورد گفتی ز جای
زمین تخت فیروزه بر پشت پیل / درافشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنائی نماند / همان یاروان آشنائی نماند
برانداخت شد چشم و کام سپهر / تو گفتی بشد مهر اندر دو چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
ز کاموس چون کوه شد میسره / کشیدند بر میمنه ها بنه
سوی میمنه نیز جیپال برفت / برادرش هیتال و گلباد و اندت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد / بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر / بسیچیم تا بر که گردد بمهر

چگونه بود گردش آسمان گر از این بزرگان سر آید زمان
درنگی نبودم به راه اندکی سر منزل همیکرد رخشم یکی
کنون سم آن بارکش کوفتست ز راه و ز رنج اندر آشوفتست
نیارم بر و کرد نیرو بسی شدن جنگ جستن به پیش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید برین دشمنان کامگاری کنید
ببینیم فردا که تا چون شود گر این بخت پر خون شود
سپهبد بزد نای رویینه خم خروش آمد و ناله گاو دم
بیاراست گودرز بر میمنه فرستاد بر کوه چار آینه
فریبرز کاوس بر میسره جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
جهان شد بگرد اندرون ناپدید کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه بدید از خاقان و توران گروه
سپه دید چندانکه دریای روم از ایشان نمودی چو یک مهره موم
کشانی و شگنی و [illegible] سپاه دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
چغانی و چینی و سقلاب و هند کشانی و رومی و وهری و سند
زبانی دگرگون بهر گوشه درفشی نو آیین و نو توشه
ز پیلان و از آلت و تخت عاج همان یاره و افسر و طوق و تاج

جهان بود یکسر چو باغ بهشت / بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
بران کوه سر ماند رستم شگفت / ببرگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر / چه بازی کند پیر گشته سپهر
بنالید کای کردگار بلند / بگیتی توی برتر از چون و چند
نگارندهٔ گونا گون جانور / فرازندهٔ انجم و ماه و خور
درین رزم یاری دهٔ بی نیاز / که بیچاره ایم و توی چاره ساز
اگر بخت شد یارمندی دهد / بفیروزیم سربلندی دهد
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد / گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته ام / بیک سال یکجا نشسته ام
فراوان سپه دیده ام بیش ازین / ندیدم که لشکر بدی بیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
ازان کوه سر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه در خون کشید
همی نیمی از روز لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنائی نماند / ز خورشید شب را جدائی نماند
ز نیزه ز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندران خیره گشت
ز گردش سواران و اسپان بدشت / ز بهرام کیوان همی برگذشت
ز جوش سواران و زخم تبر / همی سنگ خارا برآورد پر

همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل	خروشان شده خاک در زیر نعل
دل مرد بددل گریزان ز تن	دلیران ز خفتان بریده کفن
بلشکر چنین گفت کاموس گرد	که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید	بدین رزمگاه بلند آورید
جهانجوی را جان بجنگ اندرست	و گر نه سرش زیر سنگ اندرست

نبرد رستم با اشکبوس و کشته شدن اشکبوس بدست رستم

دلیری که بد نام او اشکبوس	همی برخروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد	سر هم نبرد اندر آرد بگرد
زگردان ایران هم آورد خواست	ز جولان او در جهان گرد خاست
بشد تیز رهام با خود و گبر	همی گرد رزم اندر آمد با بر
برآویخت رهام با اشکبوس	برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیرباران گرفت	کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود	بخفتانش بر تیر چون باد بود
برآهیخت رهام گرز گران	غمی شد ز پیکار دست سران
نبد کارگر گرز بر ترگ اوی	اگرچند می جست خود مرگ اوی
بگرز گران دست برد اشکبوس	زمین آهنی شد سپهر آبنوس

بزد گرز بر ترگ رهام گرد — کله خود او گشت زان زخم خرد
چو رهام گشت از کشانی ستوه — بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپه اندر آشفت طوس — بزد اسپ کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت — که رهام را جام باده است جفت
می در همی تیغ بازی کند — میان یلان سرفرازی کند
چرا شد کنون روی چون سندروس — سواری نبد کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار — من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را به بازو بزه بر فگند — به بند کمر بر بزد تیر چند
یکی تیر در دست رنگ آبنوس — خرامید و آمد بر اشکبوس
خروشید کی مرد جنگ آزمای — هم آوردت آمد مشو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند — عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست — تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن بدو گفت کای شوم تن — چه پرسی تو نام در ین انجمن
مرا مام من نام مرگ تو کرد — زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی — بکشتن دهی تن به یکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که ای بیهوده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد — سر سرکشان زیر سنگ آورد

بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو سی صد سوار / بدین دشت و این روز و این کارزار
کشانی بدو گفت کویت سلیح / نه بینم همی جز فریب و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببینی کت اکنون سرآرد زمان
چو نازش باسپ گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت / که بنشین به نزد گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار / زمانی بر آسائی از کارزار
که نازیدنت بود با او بسی / ندارد چو تو نیز نازد هم کسی
کمان را بزه کرد پس اشکبوس / تنی لرز لرزان رخ سندروس
برستم برانگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بد اندیش را
تهمتن به بند کمر برد چنگ / گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب

بمالید چاچی کمان را بدست
بچرم گوزن اندر آورد شست

ستون کرد چپ را و خم کرد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو سوفارش آمد به پهنای گوش
ز چرم گوزنان برآمد خروش

چو پیکان ببوسید انگشت اوی
گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی

چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس
سپهر آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک گفت احسن ملک گفت زه

کشانی هم اندر زمان جان بداد
تو گفتی که او خود ز مادر نزاد

نظاره بر ایشان دو روی سپاه
که دارند پیکار گردان نگاه

نگه کرد کاموس و خاقان چین
بدان برز و بالا و آن روز کین

چو برگشت رستم هم اندر زمان
سواری فرستاد خاقان دمان

گران نامور تیر بیرون کشید
همه تیر تا پرش در خون کشید

میان سپه تیر بگذاشتند
هر آن تیر را نیزه پنداشتند

چو خاقان چین پر و پیکان تیر
نگه کرد بر ناوکش گشت پیر

به پیران چنین گفت کین مرد کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

تو گفتی که لختی فرومایه اند
ز گردن کشان کمترین پایه اند

کنون نیزه بالای ایشان یکیست
دل کوه در جنگ شان اندکیست

همی خوار کردی سراسر سخن
جز آن بد که گفتی ز سر تا به تن

بدو گفت پیران کز ایران سپاه — کسی را ندانم بدین پایگاه

کجا تیر او بگذرد بر درخت — ندانم چه دارد بدل شوربخت

از ایرانیان گیو و طوس سترگ گرد — که با فر و برزند و با دستبرد

در آورد هومان بسی پیش طوس — جهان کرد بر گونهٔ آبنوس

با ایران ندانم که این مرد کیست — وزین لشکر او را همی آورد کیست

شود تا بپرسم به پرده سرای — بیارم ز ناکام نامش بجای

بیامد پر اندیشه و روی زرد — بپرسید از آن نامداران مرد

که این نامدار پیاده که بود — کزین گونه آمد نبرد آزمود

همانا که رستم بدین رزمگاه — بیاری بیامد ز نزدیک شاه

بزرگان ایران گشاده دلند — تو گویی که آهن همی بگسلند

به پیران چنین گفت هومان گرد — که دشمن ندارد خردمند خرد

کنون تا بیامد از ایران سپاه — همی برخروشند از آن رزمگاه

بدو گفت پیران که هرچند بار — بیاید بر طوس از ایران سوار

چو رستم نباشد ازو باک نیست — ز رهام و گرگین دلم چاک نیست

چنان دان که جنگی جز از طوس نیست — فریبرز و گرگین چو کاموس نیست

سپه را چو رزم گرانست پیش — بجنگ آید هر یک ز بهر نام خویش

وز آن جایگه نزد کاموس رفت — بنزدیک اشنوس و فرطوس رفت

چنین گفت کامروز رزمی بزرگ — برفت و پدید آمد از پیش گرگ
به بینید تا چارهٔ کار چیست — برین خستگیها پر آزار کیست
چنین گفت کاوس کامروز جنگ — چنان بد که نام اندر آمد به ننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس — وزان شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده بدو نیم شد — کز و لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست — وزین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر ایدرست — بپیروز شیر ژیان برترست
همانا که آن سکزی جنگجوی — که چندان همی برشمردی تو روی
پیاده بدین رزمگاه آمدست — بیاری ایران سپاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگرست — سواری سرافراز و کند آورست

ضمیمہ اول اقسام نظم و نثر

۱- باعتبار الفاظ کے نثر کی تین قسمیں ہیں۔

۱- مرجز - وہ نثر جسکے دو فقرون کے کلمے مقابل باہم ہموزن ہون اور قافیہ نہ رکھتے ہون جیسے صرف اوقات بے ذکر و ... انقلاب ... بشغل غافل کرونگا ... نقصان ... (مرجز رجز سے مشتق ہے جو ایک بحر کا نام ہے)

۲- مسجع - سجع سے نکلا ہے جس کے معنی آواز کبوتر و قمری کے ہیں۔ اصطلاح میں اس نثر کو کہتے ہیں جس کے فقرون کے آخر کے کلمات میں قافیہ ہو اسی کو مقفیٰ بھی کہتے ہیں

مسجع کی تین قسمیں ہیں۔

(۱) متوازی - قافیہ کے کلمات شمار حروف میں برابر ہون اور آخر حرف دونون میں مشترک ہو جیسے از دوست محروم و بہ فراق مجبور۔

۲- سجع مطرف - دونون لفظون کا حرف آخر ایک ہی ہو مگر شمار حروف مختلف ہون جیسے مرد باوقار محبت اطوار است۔

۳- سجع متوازن - دونون لفظون کے شمار اور وزن ایک ہون مگر آخر حرف ... جیسے فقیر اور جلیس کو قافیہ لائین۔

ترصیع - اگر ایسے کلمات دو فقرون یا دو مصرعون میں جمع کرین کہ ہر ایک لفظ فقرہ یا مصرعہ کا اپنے مقابل کے لفظ فقرہ یا مصرعہ ثانیہ کے ہموزن اور حرف آخر متحد ہو تو ایسے نثر اور شعر کو مرصع کہینگے۔

۳۔ نثر عاری۔ وہ ہے جسکے فقرے نہ مرجز ہون نہ مسجع عاری ننگے کو کہتے ہین
یہ نثر دونون تکلفات سے برہنہ ہے لہذا یہ نام رکھا گیا۔

۲۔ لحاظ معنی کے نثر کی دو قسمین ہین۔
۱ سلیس۔ وہ نثر ہے جس کے معنی آسانی سے سمجھ مین آئین۔
۲ دقیق۔ وہ ہے جس کے معنی دقت سے سمجھ مین آئین۔
ان مین سے ہر ایک کی دو قسمین ہین۔
۱ سادہ۔ وہ ہے جس مین مطلب کو بدون رعایت مناسبات کے ادا کیا ہو
۲ رنگین۔ وہ ہے کہ ادا ے مطلب مین ایسطرح کے الفاظ کی رعایت کی ہو
مثلاً شروع مین اگر بہار کا ذکر آیا ہے تو آخر تک اسی کے مناسبات لکھے جائین

نظم کی باعتبار علم عروض کے چھ قسمین مشہور ہین۔
۱۔ قصیدہ۔ ۲۔ غزل۔ ۳ مثنوی۔ ۴ رباعی۔ ۵۔ فرد۔ ۶۔ قطعہ۔
۱۔ قصیدہ۔ قصیدہ کے معنی مغز سطبر کے ہین بعض کے نزدیک قصید قصد
سے مشتق ہے قصد کے معنی لغت مین کسی جانب یا کسی چیز کی طرف متوجہ ہونا ہین
چونکہ شاعر ہی کا مقصود قصیدہ تھا اسواسطے اس نظم کا یہ نام رکھا گیا۔

قصیدہ۔ دو طرح کا ہوتا ہے۔
۱۔ تمہیدیہ۔ اوّل چند اشعار بطور تمہید لکھکر اسکے بعد مدح شروع کرین
تمہید کے معنی لغت مین فرش بچھانے کے ہین اور فرش مجلس کے لئے بچھاتے
ہین یہان مجلس سے مراد نام ممدوح او مدح ممدوح ہے جو بعد تمہید کے لکھتے ہین۔
قصیدہ تمہیدیہ کے واسطے کئی چیزین ضروری ہین۔

۱۔ ممدوح کے حسب حال تمہید لکھنا۔

۲۔ تمہید کے بعد مناسب طریقے سے ممدوح کی مدح کیطرف رجوع کرنا جس کو اصطلاح میں تخلص اور گریز کہتے ہین۔

۳۔ اول ممدوح کے اوصاف ضمیر غائب سے بیان کرین پھر خطاب کرکے چند بیتین اسکی تعریف مین لکھین اور اسی ضمن مین اپنا مطلب ظاہر کرکے دو تین شعر دعائیہ لکھکر ختم کرین

۴۔ خطابیہ۔ اس مین تمہید نہین لکھتے مطلع ہی سے خطاب کرکے ممدوح کی تعریف شروع کرتے ہین۔

قصیدہ کے لئے الفاظ باشان و شوکت پُر زور پُر جوش۔ بلند اور متین ہونا چاہیئے

قصیدہ مین متقدمین کی پیروی کرنی چاہیئے متاخرین کا قصیدہ غزل کا رنگ رکھتا ہے۔ قصیدہ کہنے والے شعرا مین خاقانی۔ ابو الفرج رومی۔ عبد الواسع جبلی۔ رشید وطواط اور نظامی وغیرہ خاص طرز رکھتے ہین فصحاے حال مین قاآنی ہدایت طبرستانی عبد الوہاب نشاط اور میرزا ابو القاسم قائم مقام وغیرہ نے قدما کے طرز کو از سر نو تازہ کیا۔ بعض موقعون پر قدما اور متاخرین کے طرز کو جمع کرکے ایک نیا رنگ نکالا ہے جو فی الحقیقت خوبی مین دونون طرز سے فوقیت رکھتا ہے

۳۔ غزل۔ غزل کے معنی لغت مین عورتون سے باتین کرنے کے ہین۔ غزل مین پانچ بیت سے کم اور پندرہ یا سترہ سے زیادہ نہین ہوتین اور طاق ہونا ضروری ہے۔ غزل مین مضمون عشق حسن۔ آوارگی۔ شوریدگی۔ آرام فراق۔ ولولہ اشتیاق۔ آرزوے وصال اور تعریف خط و خال وغیرہ کے اور کچھ نہ لکھا جائے۔ غزل کے الفاظ نازک لطیف شستہ صاف۔ روان اور شیرین ہونے چاہئین

روزمرہ صاف فصحا کا سا ہو۔ جو مضمون مطلع میں لکھا جاے مقطع تک وہی چلا جاے۔ لیکن متاخرین نے اسکے خلاف بھی کیا ہے یعنی متاخرین کے غزل میں ہر شعر کا مضمون جدا جدا ہوتا ہے۔ غزل میں جسقدر جنون آمیز اور عشق انگیز باتیں اور یاس و تنا امیدی زیادہ ہوگی اسیقدر عام و خاص طبیعتوں کو دلچسپ ہوگی۔ ہر شعر دوسرے سے بلند اور برجستہ ہونا مناسب ہے۔

تنبیہ۔ قصیدہ اور غزل کے پہلے شعر کے دونوں مصرعوں میں قافیہ ہوتا ہے اسکو مطلع کہتے ہیں جو شعر مطلع کے بعد ہوتا ہے اُس کو **حسن مطلع** کہتے ہیں جس شعر میں شاعر اپنا تخلص درج کرتا ہے یعنی آخر شعر کو **مقطع** کہتے ہیں۔

قدما کی غزل بالکل سیدھی سادی ہوتی تھی مولانا نظامی نے اسمیں نزاکت لطافت اور رنگینی پیدا کی۔ سعدی۔ حافظ۔ جامی اور خسرو غزل کہنے والوں میں مرتبہ امتیاز رکھتے ہیں۔ متاخرین نے غزل میں پند و وعظ۔ اخلاق اور فلسفہ کے مسائل بھی بیان کئے ہیں۔

۳۔ **مثنوی**۔ مثنوی کا اسم منسوب ہے۔ الف مقصورہ کو واو سے بدلا ہے معنی مثنیٰ کیا گیا ہے چونکہ مثنوی کے ہر بیت میں دو قافیہ ہوتے ہیں اسلیے اسکا نام **مثنوی** رکھا ہے بقول مولانا قاسم کاہی شعرا کے نزدیک غزل جیسا ردیف زینت ہے اور مثنوی کا اسکے برعکس ہے۔

فارسی میں قصیدہ۔ غزل۔ مثنوی اور رباعی کا سنگ بنیاد رودکی نے رکھا ہے جن کی وفات ۳۴۳ھ میں ہوئی ہے۔ قصیدہ اور غزل جذباتی شاعری ہے۔ مثنوی مظاہر قدرت کی مصوری ہے۔ اصناف سخن میں مثنوی سب سے زیادہ مفید زیادہ وسیع اور زیادہ ہمہ گیر ہے

اس میں جذبات انسانی مناظر قدرت۔ واقعہ نگاری تخیل وغیرہ جو مضمون چاہیں بیان کر سکتے ہیں۔ اخلاق۔ فلسفہ اور تصوف کے مسائل نہایت تفصیل سے ادا کئے جا سکتے ہیں

فارسی۔ فارسی میں تمام مثنویاں ذیل کے عنوان میں داخل ہیں۔

۱ رزمیہ یا تاریخ۔ مثلاً شاہنامہ۔ سکندرنامہ وغیرہ۔

۲ عشقیہ۔ شیرین خسرو۔ نلدمن۔

۳۔ اخلاقی۔ حدیقہ سنائی۔ بوستان وغیرہ۔

۴۔ قصہ و افسانہ۔ ہفت پیکر۔ ہشت بہشت۔

۵۔ تصوف و فلسفہ۔ مثنوی مولانا روم۔ جام جم وغیرہ۔

اساتذہ کے نزدیک مثنوی کہنا تمام اقسام اشعار سے مشکل ہے اس فن میں فردوسی طوسی اور نظامی گنجوی کمال رکھتے ہیں۔ امیر خسرو اور مولانا جامی وغیرہ ان کے متبع ہیں بالاتفاق مثنوی کے سات وزن ہیں۔ دو ہزج مسدس سے دو رمل مسدس سے۔ ایک بحر سریع سے ایک بحر خفیف مسدس اور ایک بحر متقارب مثمن سے ان کے علاوہ میں مثنوی کہنا جائز نہیں ہے

داستان مثنوی کے لئے تمہید شرط ہے اور ربط کلام کا سلسلہ واجب مثنوی کے دیباچہ میں حسب ذیل امور ہونا ضروری ہیں (۱) توحید و تحمید (۲) مناجات (۳) نعت (۴) مدح سلطان زمان (۵) تعریف سخن و سخنوران (۶) سبب تالیف و تصنیف کتاب مثنوی کہ دیباچہ میں ان سب باتوں کے موجد حضرت نظامی گنجوی ہیں ان سے پہلے مثنوی کو صرف قصہ سے شروع کرتے تھے جیسے مثنوی مولانا روم و تحفۃ العراقین خاقانی وغیرہ۔

۴۔ رباعی (ترانہ یا دوبیتی) اس نظم میں چار مصرعے ہوتے ہیں جن کا قافیہ

اور وزن یکسان ہوتا ہے۔ رباعی کے تیسرے مصرعہ میں قافیہ ہونا مستحسن ہے اور جو
نہو تو عیب نہیں اور رباعی کی دوسری بیت اوّل سے زیادہ بلند ہونی چاہئے بلکہ
چوتھا مصرعہ سب سے زیادہ بلند اور برجستہ ہونا چاہئے اور وہی رباعی کی جان ہے
اردو کی رباعی کے ۲۴ وزن بحر ہزج سے نکالے ہیں۔

۵ فرد۔ اس شعر کو کہتے ہیں جس کے دونوں مصرعوں میں سے ایک پر بھی قافیہ کا اطلاق نہ کر سکیں کیونکہ اگر دونوں مصرعوں میں قافیہ ہوگا تو وہ شعر قصیدہ یا غزل کا مطلع ہوگا اور جو مثنوی کا شعر ہوگا تو اسکو بیت کہینگے اور جو ان دونوں سے خارج ہوتا ہے فرد کہتے ہیں

۶۔ قطعہ۔ اس نظم کو اس لئے قطعہ کہتے ہیں کہ مطلع سے قافیہ منقطع ہو گیا ہے اگر کسی قصیدہ یا غزل کا مطلع دور کریں تو قطعہ رہ جائیگا اور قطعہ کے اشعار دو سے کم نہیں ہوتے اور زیادہ کی کوئی حد نہیں۔

ضمیمہ دوم صنایع لفظی و معنوی

ا۔ صنایع لفظی

۱۔ تجنیس تام مماثل۔ ایسے دو لفظ لانا جو شمار حروف ہیئت و ترکیب اور نوع (یعنی اسم یا فعل یا حرف ہونے) میں ایک ہوں اور معنی میں جدا جیسے جنگ (بمعنی ستیز) اور جنگ (بمعنی ساز)

۲۔ تجنیس تام مستوفی دونوں لفظ نوع میں مختلف مگر شمار حروف ہیئت اور

ترکیب میں ایک ہوں جیسے مدار (اسم فارسی) مدار (فعل نہی)

۳۔ تجنیس مرکب متشابہ دونوں متجانس لفظوں میں سے ایک مفرد ہو دوسرا مرکب یا مگر دونوں ایک صورت سے لکھے جائیں جیسے خیزران (بمعنی بید) اور خیز ران (مرکب) خیزران

۴۔ تجنیس محرف دونوں لفظ عدد حروف اور ترتیب میں تو ایک ہوں مگر ہیئت (حرکت و سکون) میں جدا جدا ہوں جیسے محرم اور مجرم

۵۔ تجنیس زائد یا ناقص دونوں لفظوں میں سے ایک میں ایک یا دو حرف زیادہ ہوں۔

۶۔ تجنیس مضارع دونوں لفظوں کے حروف عدد اور ہیئت میں تو ایک ہوں مگر ایک حرف دونوں میں ایک نوع کا نہو یا اسکا قریب المخرج ہو جیسے راہ اور راح اور اگر بعید المخرج ہوگا تو اسکو تجنیس لاحق کہینگے جیسے جنگ اور رنگ

۷۔ تجنیس مکرر دونوں لفظ متجانس بدون فاصلہ کے پیہم آئیں

۸۔ تجنیس خط دونوں لفظ صورت میں ایک ہوں صرف نقطوں میں فرق ہو

۹۔ صنعت اشتقاق چند لفظ ایک مصدر یا مادہ سے مشتق ایک مصرعہ یا بیت میں جمع ہوں۔

۱۰۔ سیاق الاعداد۔ عددوں کو ترتیب یا بے ترتیب ذکر کرنا۔

۱۱۔ تنسیق الصفات۔ کسی موصوف کی پیہم صفتیں ذکر کرنا۔

۲۔ صنائع معنوی

۱۔ تضاد۔ کلام میں دو معنی ایک دوسرے کے ضد بیان کرنا جیسے موت و زیست۔

۲۔ مراۃ النظیر۔ دو سے زیادہ ... متناسب چیزیں ... جمع ہوں

۳۔ ایک لفظ کے دو معنی ہوں ایک قریب دوسرا بعید اور قائل کی مراد معنی بعید ہون۔

۴۔ لف و نشر۔ اول کئی چیزیں مفصل یا مجمل بیان کریں اسکو لف کہتے ہیں پھر اتنی ہی اور چیزیں بیان کریں کہ ہر ایک کو پہلی اشیا سے علاقہ ہو اس کو نشر کہتے ہیں۔

۵۔ حسن تعلیل کسی چیز کی کوئی عمدہ وجہ بیان کرنا۔

۶۔ مبالغہ کسی کی برائی یا بھلائی بیان کرنے میں وہاں تک پہنچنا جہاں پہنچنا بعید یا محال ہو۔ پس اگر وہاں تک پہنچنا عقل اور عادت کی رو سے محال ہو تو اسکو غلو کہتے ہیں اور اگر عقل کی رو سے ممکن ہو مگر عادت میں محال ہو تو اسکو اغراق کہتے ہیں۔ اگر عادت میں ممکن ہو اور عقلاً محال ہو تو اسکو تبلیغ کہتے ہیں۔

ضمیمہ سوم حالات مصنفین

اخلاق جلالی

امیر حسن بیگ جو سلاطین ترکمہ آق قونیلو سے تھا اور آذربائیجان عراقین فارس اور کرمان پر حکمرانی کرتا تھا اسکی وفات سنہ ۸۸۲ھ میں ہوئی۔ اسکے خزانہ میں ایک کتاب حکمت عملی میں قدیم حکما کی تصانیف سے تھی چونکہ وہ پر تکلف عبارات اور غریب اشعار پر مشتمل تھی اسلئے علامہ دوانی نے حسب ایماء سلطان جلیل اس کتاب کی سلیس اور فصیح زبان میں ترمیم اور ترتیب دی اور مثالوں اور دلیلوں آیات قرآنی، احادیث نبوی، اقوال ائمہ و تابعین و مشائخ وغیرہ کے اقوال سے اشعار سے زینت دی کتاب کا نام لوامع الاشراق فی مکارم الاخلاق رکھا۔

مثلاً صدف کے لامع اور نیز اسے فصول وغیرہ کے لمعات وغیرہ پر شرح وغیرہ نے مناسب
الفاظ سے کتاب کی ترتیب کی۔

اس کتاب میں تین لامع ہیں۔

۱ مکارم اخلاق ۲- تدبیر منزل ۳- سیاست مدن

ملا جلال الدین دوانی مصنف اخلاق جلالی

حکیم، فلسفی، فقیہ، محدث، مفسر اور شاعر غرض تمام علوم وفنون میں یکتائے روزگار تھے۔ شروع میں اپنے والد سعد الدین اسعد دوانی سے علوم ادبیہ پڑھے۔ پھر شیراز میں المولا مظہر الدین محمد کی شاگردی اختیار کی۔ پھر ہمام الدین مصنف شرح طوالع سے علوم دینیہ حاصل کئے چند ہی روز میں آپ کے فضل وکمال کا شہرہ دنیا میں پھیل گیا اور اطراف عالم سے جوق جوق لوگ آپ سے علوم حاصل کرنے کے لئے آنے لگے۔ امیر حسن بیگ سلطان خلیل و یعقوب بیگ سلاطین ترکمان آق قوینلو آپ کا بہت ہی احترام کرتے تھے اور آپکے وجود کو مغتنمات سے سمجھتے تھے اور آپ کو سلطان نے فارس کا قاضی القضاۃ مقرر کر رکھا تھا۔ آپ نے عرب اور تبریز وغیرہ کا سفر بھی کیا تھا۔ آپ نے بہت سا مال جمع کیا تھا۔ آپ مال کو علم کے رواج اور کمال کی تربیت کا باعث خیال کرتے ہیں چنانچہ فرماتے ہیں۔ شعر

مرا بتجربہ معلوم شد در آخر حال　　کہ قدر مرد بعلم است وقدر علم بمال

آپ فارسی و عربی میں بہت سی تصنیفات [illegible] ہیں۔ آپ کا مولد اور مدفن دوان [illegible] ہے آپ نے [illegible] ۹۰۸ھ میں انتقال کیا۔

آئینِ اکبری

ابوالفضل علامی کے اعلیٰ تصانیف سے ہے جو اکبر کا وزیر اور میر منشی تھا اس کتاب میں ابوالفضل نے انتظام سلطنت کے دستور العمل یعنی تمام احکام عہدہ داران اور اہلکاروں کے فرائض منصبی، اہل حرفہ کی صنعتوں ہندوستان کی تاریخ قدیم اور اسکے اولیائے کرام کے حالات۔ اکبر کے عہد کے تاریخی واقعات اور اپنے خاندان کے بزرگوں کے حالات کو فارسی قدیم میں نہایت خوبی سے بیان کیا ہے

ابوالفضل مصنف آئین اکبری

ولادت ۹۵۸ھ مطابق ۱۴ جنوری ۱۵۵۱ء وفات ۱۰۱۱ھ مطابق ۱۲ اگست ۱۶۰۲ء

ابوالفضل شیخ مبارک کا بیٹا فیضی کا چھوٹا بھائی۔ اکبر کا میر منشی اور وزیر تھا آگرہ میں پیدا ہوا تمام علوم و فنون اپنے والد سے حاصل کئے ۱۵ برس کی عمر میں فارغ التحصیل ہو گیا تھا

اکبر کے آغاز سلطنت میں مخدوم الملک اور عبدالنبی کا وجود منصب عالم تھے دربار شاہی میں بہت ہی رسوخ تھا۔ ابوالفضل کے والد شیخ مبارک اور مخدوم الملک اور عبدالنبی کے مابین بعض مسائل فقہی میں اختلاف ہوا۔ مخدوم الملک اور عبدالنبی نے بادشاہ کو شیخ مبارک کے قتل کرنے کا حکم دینے کے لئے آمادہ کیا شیخ مبارک کو جب یہ خبر ملی تو راتوں رات ابوالفضل و فیضی کو لیکر اپنے قیام گاہ سے چل کھڑا ہوا عرصہ تک تینوں باپ بیٹے نہایت پریشانی میں جان کی خوف سے آوارہ اور خراب حال پھرتے رہے بالآخر مرزا عزیز کوکہ کی سفارش سے اکبر نے شیخ مبارک کو بڑے احترام سے سنہ ۹۷۴ھ میں بلایا فیضی شیخ کے ہمراہ دربار

میں گیا۔ ابوالفضل نے جانے سے انکار کیا۔ غرض شیخ مبارک و فیضی کا روز بروز
دربار شاہی میں اثر بڑھتا رہا۔ ابوالفضل نے آیۃ الکرسی کی تفسیر بادشاہ کے پیشگاہ
میں پیش کی جس سے بادشاہ بہت خوش ہوا اور ابوالفضل کو اپنا میر منشی بنایا
پھر وزارت کا مرتبہ عطا کیا۔ ابوالفضل شاہزادہ مراد کا اتالیق بھی رہا ہے ابوالفضل
نہایت تیز طبع۔ بیدار مغز محقق۔ مدبر اور شاعر تھا۔ اسکی تصانیف فارسی علم
ادب کا بہترین نمونہ سمجھی جاتی ہیں۔ ابوالفضل کی نثر اگرچہ سادہ اور عاری از تکلف مگر
روانی اور سلاست میں بحر مواج کے مانند ہے البتہ بعض مقام پر مبتدا و خبر کے
مابین مزید فاصلہ ہونے کے باعث مطلب عبارت سمجھنے میں دقت پیدا ہو جاتی
ہے ابوالفضل نے اکبر کو جہانگیر کیطرف سے منحرف کر دیا تھا اسلئے جب ابوالفضل
دکن سے واپس ہوا تو جہانگیر نے راجہ نرسنگھ دیو کو لکھا کہ ابوالفضل کا سر کاٹ کر
بھیجدے۔ چنانچہ نرسنگھ دیو نے بمقام نرور ابوالفضل کو قتل کیا اور اسکا سر الہ آباد
جہانگیر کے پاس بھیجدیا۔

تاریخ سر جان مالکم

نواب سر جان مالکم ایران میں انگریزی سلطنت کے سفیر تھے۔ آپ ہی کے زمانہ میں
انھوں نے شاہان ایران کی ایک مکمل تاریخ ابتدا سے فتح علی شاہ قاچار کے زمانہ
تک انگریزی زبان میں لکھی۔ اسی زمانہ میں کرنل گولڈ سمتھ محکمہ تار برقی (ٹیلیگراف)
کے منتظم ہوکے ایران بھیجے گئے۔ اُن سے اور مرزا اسمعیل خان حیرت سے جو کرمان کے حاکم
تھے بہت دوستی اور روابط پیدا ہو گئے اسمعیل خان نے چاہا کہ کرنل گولڈ سمتھ کے حضور
میں کوئی چیز بطور تحفہ کے پیش کریں۔ سر جان مالکم کی تاریخ کا فارسی

زبان میں ترجمہ کرکے پیش کیا۔
تاریخ بلحاظ واقعات اور مضامین کے نہایت معتبر تاریخ ہے اور بلحاظ عبارت نہایت فصیح و بلیغ اور اس زمانہ کی زبان فارسی کا بہترین نمونہ ہے۔

شیخ ظہوری

ملا نور الدین ظہوری ترشیز مضافات سبزوار کا رہنے والا تھا اکتساب علوم کے بعد ایران سے ہندوستان میں آیا اور دکن میں ابراہیم عادل شاہ والی بیجاپور کی ملازمت اختیار کی۔ حکیم محمد یوسف کے ذریعہ سے ابراہیم عادل شاہ کے دربار تک رسائی ہوئی چنانچہ حکیم موصوف کی تعریف میں یہ قصیدہ لکھا تھا

خموش چون شدم از غیب میکشند مرا ۔ کہ لب ببند زہیج احتیاج الحکما

عادل شاہ نے ملا ظہوری کو جوہر قابل پاکر اسکی تربیت پر ہمت مصروف کی اور اسکو بلند مرتبہ پر پہنچایا ملا ظہوری نے بھی جو بادشاہ کے حسن صورت اور خوبی سیرت کا فریفتہ تھا بادشاہ کی تعریف میں خوب ہی کھولکر سخنوری کی داد دی ہم ظہوری کی فصاحت اور بلاغت کو دیکھکر ملک قمی نے جو عادل شاہ کے دربار میں ملک الشعرا تھا اپنی لڑکی کی شادی کردی۔ ظہوری کا بیٹے تخلص نثاری تھا۔ عادل شاہ کے کہنے سے ظہوری رکھا۔ ظہوری نے ساقی نامہ برہان الملک شاہ نظام والی احمد نگر کی تعریف میں لکھا۔ والی احمد نگر نے صلہ میں سونا نقرہ چاندی اور سونے و قیمتی لباسوں سے بھرے ہوئے ظہوری کے واسطے بھیجے جب یہ سامان ظہوری کے پاس پہنچا۔ ظہوری قہوہ خانہ میں بیٹھا ہوا تھا ملی راقم سلطان الزمین نے سامان ظہوری کے سپرد کرکے رسید طلب کی ظہوری نے رسید پر یہ فقرہ

لکھدیا۔ تسلیم کردند تسلیم کردم۔ پہلے تسلیم کے معنے سونپنے کے اور دوسرے کے معنی سلام کہنے کے ہیں) ملا کا شیخ فیضی اور عرفی سے دوستانہ اور باہم خط و کتابت تھی شیخ فیضی اور ملک قمی کا ایکبار ارادہ ہوا کہ ظہوری فیضی کے ساتھ اکبر کے دربار میں جا کر مگر برہان الملک مانع ہوا اسلئے ظہوری نہ گیا جب ظہوری نے کتاب نورس کا دیباچہ لکھا تو ابراہیم عادل شاہ نے نو ہزار دینار انعام دئے اور آپ اور کتاب کے صلہ میں ایک ہاتھی اشرفی سونے سے لدا ہوا اسکو ملا۔ ظہوری نے ۱۰۲۵ھ بمقام بیجاپور انتقال کیا۔

ظہوری کے کلام کی خصوصیات

شعر منشیع مسجع اور رنگین ہے اور اس پر لطیف نازک خیالی مضمون آفرینی اور بلند پروازی نے وہ کام کیا ہے جو سونے پر سہاگہ کا کرتا ہے کوئی فقرہ ایسا نہیں ہے جسکے الفاظ میں باہمی مراعات و مناسبت نہ ہوں بیشک ظہوری اس خاص طرز کے لکھنے میں اپنے تمام معاصرین پر ایک ممتاز حیثیت رکھتا ہے۔

کلیات تنہا

میرزا ابو الحسن تنہا۔ میرزا ابو الحسن نام تنہا تخلص ہے۔ ہمدان کے شرفا اور نجبا سے تھا اپنی کمالات حاصل کئے ہمیشہ شاہزادوں بڑے بڑے امیروں اور ارباب سلوک کا مصاحب رہا اور ہم نشین رہا۔ تنہا نے کلیات کو مرزا محمد اسمعیل اصفہانی سے جو تنہا کا دوست تھا جمع کیا ہے۔

تنہا کے کلام پر رائے

تنہا ہمیشہ دری زبان میں نثر و نظم لکھتا ہے۔ صدہا الفاظ کا موجد ہے اور وہ الفاظ تبدیلات تنہا کہلاتے ہیں ان کے معانی جا بجا مرزا محمد اسمعیل اصفہانی نے حاشیہ کلیات تنہا پر لکھدئے ہیں۔

قصائد خاقانی

افضل الدین خاقانی شروانی | ابراہیم نام۔ افضل الدین لقب۔ ابی بدیل کنیت علی نجار کے بیٹے بہت بڑے فاضل حکیم بلیغ فصیح شاعر اور فن شعر میں یکتا استاد تھے۔ ابتدا میں ابوالعلاء گنجوی کے شاگرد تھے اور حقائقی تخلص تھا۔ مگر شروان کے بادشاہ خاقان کبیر منوچہر آخستان کے دربار سے اسکو خاقانی کا منصب عطا ہوا چنانچہ ضمیر الضمیر نامی قصیدہ میں لکھتے ہیں۔

ز دیوان ازل منشور کامل چه یابی ها امیری جمله را داوند سلطانی بخاقانی

خاقان کبیر منوچہر خاقانی کی بہت بڑی عزت کرتا تھا اور اپنے پاس سے ایکدم جدا نہیں کرتا تھا۔ مگر خاقانی نے خاقان کی ملازمت سے چھوڑنا چاہا تاکہ مثل سنائی کے تصفیہ باطن کیطرف توجہ کرے اور عزلت نشینی اختیار کرے مگر خاقان نے منظور نہ کیا۔ بالآخر خاقانی شروان سے بھاگ کر بلقان آیا۔ مگر بلقان میں خاقان کے پکڑکر دربار میں لے گئے خاقان نے اسکو قلعہ شابران میں بمقام آزرے سات ماہ قید رکھا۔ حالت قید میں بہت سے قصیدے لکھے ہیں جب قید سے رہائی پائی تو پھر کسی کی ملازمت نہ کی اور جمال الدین موصلی کے ہمراہ سفر حجاز اختیار کیا اور راہ میں بہت سے قصیدے لکھے حج سے لوٹنے پر گوشہ نشینی اختیار کی۔ ۵۹۵ھ میں انتقال کیا۔ خاقانی نے نعت میں قصائد بہت ہی پرزور شور اور صدق دل سے لکھے ہیں اسلئے اس نے اپنا لقب حسان العجم رکھا تھا کیونکہ حسان بن ثابت مداح رسول اللہ صلعم تھے۔

قصائد انوری

حکیم اوحد الدین انوری ۔ محمد نام۔ اوحد الدین لقب۔ انوری تخلص

ابیورد کے علاقہ مین بدنہ ایک گاؤن ہے جو دشت کے مقابل مین واقع ہے۔ انوری یہین پیدا ہوا اس علاقہ کو خاوران بھی کہتے ہین اسی مناسبت سے پہلے خاوری تخلص رکھا تھا پھر اپنے استاد عمارہ کی فرمایش سے انوری رکھا۔
انوری نے مدرسہ منصوریہ طوس مین علوم و فنون حاصل کئے اور فارغ التحصیل ہونے کے بعد استاد عمارہ اور اس زمانہ کے اور شعرا سے فن سخن حاصل کیا اور فن شعر مین ابوالفرج رونی کا تتبع اُسکے دیوان سے حاصل کیا۔ یہ محض افسانہ ہے کہ کسی شاعر کو نہایت تزک و شان سے جاتے دیکھکر انوری نے اسی رات قصیدہ لکھا اور سلطان سنجر کے دربار مین صبح کو پیش کیا بلکہ بات یہ ہو کہ جب انوری کو علوم و فنون کے ذریعے حصول معاش کا کوئی ذریعہ حاصل نہوا تو ناچار اس نے شاعری کو اسکا ذریعہ بنانا گوارا کیا۔
قصیدہ مین انوری ... کے بعد امیر معزی کے وساطت سے سلطان سنجر کے دربار مین رسائی ہوئی اور انوری نے بڑے جوش و خروش سے یہ قصیدہ دربار مین پڑھا۔

گر دل و دست بحر و کان باشد ‌ ‌ ‌ ‌ دل و دست خدایگان باشد

سنجر یہ قصیدہ سنکر نہایت خوش ہوا اور انوری کو اپنے ندیمون مین شامل کر لیا۔
رفتہ رفتہ انوری کا اتنا رسوخ بڑھا کہ سنجر نے دو بار انوری کے مکان پر جاکر اس کی عزت افزائی کی۔ انوری تمام درسی علوم مین پوری پوری دستگاہ رکھتا تھا خصوص ریاضی اور نجوم مین بڑا کمال پیدا کیا تھا سنجر کے زمانہ مین ساتون سیارون کا برج میزان مین قران ہوا تھا مین انوری نے طوفان کی پیشینگوئی کی مگر وہ پیشینگوئی پوری نہوئی اسلئے سنجر نے انوری پر عتاب کیا انوری نے اب دربار مین رہنا پسند نہ کیا نیشاپور کیا و ہان سے بلخ پہنچا۔ انوری بڑا تنک مزاج تھا ذرا کسی سے

بگاڑ ہوا فوراً اس کی ہجو کہہ ڈالی۔ اسلئے اس کے بہت سے دشمن پیدا ہو گئے تھے
چنانچہ فتوحی مروزی نے حکیم سوزنی کے کہنے سے بلخ والون کی ہجو کہی اور نام سے
انوری کے مشہور کی اس پر انوری کو بلخ والون نے چاہا کہ تختہ کلاہ کرین اور اوڑھنی
اوڑھا کر گلی کوچون مین تشہیر کرین مگر قاضی حمید الدین نے جو اس شہر کے
تھے انوری کی حمایت کی اس سے لوگ باز رہے مگر بعض کا خیال ہے کہ قاضی
حمید الدین سے خفیہ لوگون نے انوری کو تختہ کلاہ کر کے تشہیر کیا۔ چنانچہ انوری
نے اس ہجو سے برات حاصل کرنے کے لئے یہ قصیدہ لکہا ہے

اے مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری

انوری نے بمقام بلخ ۵۵۸ھ مین انتقال کیا اور سلطان احمد خضرویہ
کے پہلو مین دفن کیا گیا۔

انوری کی شاعری قصائد مین انوری کو پیغمبر سخن مانا ہے انوری کا کلام صرف
مدح تک محدود نہین بلکہ وہ ہر طرح کے معاملات اور واقعات بیان کرتا ہے
اس قصیدہ مین اس نے شاعری کی مذمت کی ہے

اے برادر بشنوی رمزے ز شعر و شاعری

عربی جیسے عربی تلمیحات وغیرہ نامہت خوبی سے اپنے کلام مین شامل کیا ہے
مبالغہ بہت بڑھا ہوا ہے جیسا کہ کہتا ہے

ہر چہ در وسعت تو نتوان ہم ادا کرد است

ہیبت کان ہا بر تو روا نیست مگر عز و جل

انوری کے کلام کا شارح ابوالحسن فراہانی ہے۔

قصائدِ عرفی

سید محمد جمال الدین عرفی۔ محمد نام۔ جمال الدین لقب۔ عرفی تخلص۔ ایران میں اُن محکموں اور عدالتوں کو جو امور مذہبی سے تعلق نہیں رکھتے ہیں "عرف" کہتے ہیں۔ عرفی کا باپ دارالافاضل شیراز کے داروغہ کا وزیر تھا۔ اس نسبت سے اس نے اپنا تخلص عرفی رکھا۔

عرفی نے شیراز میں تعلیم و تربیت پائی۔ علاوہ معمولی علوم کے مصوری اور نقاشی بھی سیکھی۔ عرفی نے ہوش سنبھالا تھا تو سلطنت صفویہ کا شباب تھا۔ طہماسپ اور عباس کے علم پروری نے تمام ایران کو علم و ہنر کی نمائشگاہ بنا دیا تھا خصوصاً شاعری بڑے زوروں پر تھی۔ فغانی کا طرز ہر کہ و مہ کو مقبول اور دلپسند تھا۔ عرفی نے بھی اپنے اظہار کمال کے لئے یہی میدان پسند کیا اور باوجود کم سنی کے بڑے بڑے پرانے استادوں کے ساتھ معرکہ آرائی شروع کی۔

عرفی شہزادہ سلیم کے حسن پر غائبانہ عاشق ہو کر ہندوستان آیا اور فیضی کے یہاں فروکش ہوا فیضی نے بھی عرفی کی پوری پوری قدردانی کی۔ مگر عرفی کی نخوت پرستی نے اسکو فیضی کے یہاں رہنے نہ دیا۔ عرفی حکیم ابوالفتح گیلانی کی تعریف میں قصیدہ لکھکر لے گیا اور وہاں رہنے لگا۔ حکیم موصوف عرفی کا ہم وطن، بہت بڑا عالم اور علم و فضل کا بڑا قدردان تھا۔ حکیم موصوف کے مرنے پر عرفی خانخاناں کے درباریوں میں داخل ہوا۔ خانخاناں نے جو عرفی کے ساتھ فیاضیاں کیں اس کی ادنیٰ مثال یہ ہے کہ ایک قصیدہ کے صلہ میں ستر ہزار روپیہ انعام دئے تھا۔ شہزادہ سلیم نے عرفی کو دربار میں بلایا تو عرفی یہ قصیدہ لیکر حاضر ہوا۔

صباح عید کہ در تکیہ گاہِ ناز و نعیم

عرفی کو ۳۶ برس کی عمر میں ۹۹۹ھ میں زہر دیا گیا اور اسی سے ہلاک ہوا۔
عرفی طبیعت الطبع واقع ہوا تھا۔ مغرور کم بین اور خود ستا تھا بڑے بڑے
استادوں کا نام تحقیر سے لیتا تھا۔
عرفی کے کلام میں عرفی نے زور کلام کو درجہ کمال کو پہنچا دیا جس کے بانی مولانا
[illegible] نظامی تھے زور کلام کے لئے ان چیزوں کا ہونا ضروری ہے
۱۔ الفاظ کی شان و شوکت ۲۔ بندش کی چستی ۳۔ فقروں اور مصرعوں کا
در و بست ۴۔ خیالات کی رفعت ۵۔ مضامین کا زور۔
عرفی نے سیکڑوں نئی نئی ترکیبیں اور نئے نئے استعارے پیدا کئے جیسے جدت
و رنگینی کے علاوہ نفس مضمون پر خاص اثر پڑتا ہے۔ عرفی بالطبع غیور اور خود دار تھا
لیکن مجبوری اور ضرورت کی وجہ سے امرا اور سلاطین کی تعریف کرتا ہے۔ مگر اپنے اوصاف
بڑی خصوصیت سے بیان کرتا ہے اسکا کوئی ایسا قصیدہ نہیں ہے جس میں ایک دو
شعر فخریہ نہ ہوں جدت ادا کا اسکو موجد کہا جائے تو بجا ہے۔ اسکی نازک خیالی اور
مضمون آفرینی کا دوست دشمن سب اقرار کرتے ہیں۔ اس کی عشقیہ شاعری بھی
کمال درجہ کی ہے یہ اخلاقی مسائل سے صرف انھی اوصاف کو لیتا ہے جن کا
تزکیہ نفس و سلوک و معاملہ سے تعلق ہے۔ فلسفیانہ مضامین بھی نہایت خوبی سے
بیان کرتا ہے۔ غرضکہ قصیدہ گوئی میں اپنے ہمعصروں میں یکتائے روزگار تھا۔
گو تصوف بہت لکھا ہے۔ تصوف کا شناسا تھا مگر اسکا عامل نہ تھا لہٰذا مسائل تصوف
بیان کرتے وقت اس کے کلام میں وہ اثر نہیں ہوتا جو خاقانی اور سنائی

وغیرہ کے کلام میں پایا جاتا ہے۔
خاقانی اور عرفی خاقانی حکیم فلسفی صوفی باعمل اور شاعر ہے عرفی تصوف اور فلسفہ
عرفی کا ماہر نہیں ہے سے باخبر شاعر ہے خاقانی وہ پہلا شخص ہے جس نے الفاظ کی نئی
نئی ترکیبیں بنائیں معانی نئی نئی تشبیہیں اور نئے نئے استعارے استعمال کئے ہیں عرفی
اس امر میں خاقانی کی پیروی نزاکت و لطافت کے اضافے سے کرتا ہے۔ خاقانی
قصیدوں کی تمہید میں فلسفہ اور تصوف وغیرہ مسلسل مضامین مناسبات کی رعایت
سے زور کلام میں اضافہ کرتا ہے مگر بعض اشعار گنجلک ہوتے ہیں۔ عرفی اپنے
اشعار کثرت سے جوش و خروش کے ساتھ بیان کرتا ہے۔ عرفی اور خاقانی
دونوں اپنے باپ دادا کی نسبت اور اپنے فضل و کمال پر بہت ہی فخر کرتے ہیں
خاقانی اپنے کلام میں دور از کار تشبیہات کثرت سے لاتا ہے اور عرفی دور از قیاس نئی
نئی تشبیہات اور استعارات لانے سے اپنا کلام مغلق و دقیق بنا دیتا ہے۔

حکیم قاآنی

مرزا حبیب اللہ نام۔ قاآنی تخلص۔ ابوالحسن گلشن کا بیٹا شیراز میں پیدا ہوا
سات آٹھ برس کی عمر تھی جب باپ کا سایہ سر سے اٹھ گیا۔ ابتدا میں کچھ شیراز میں
پڑھا پھر تحصیل علم کے لئے خراسان گیا اور مشہد میں قیام کیا۔ بچپن ہی سے
شعر کہنا شروع کیا۔ اس کے اشعار کی شیرینی اور کلام کی نمکینی نے تمام شہر میں
دھوم مچا دی۔ یہ خبر شجاع السلطنت حسن علی مرزا گورنر خراسان تک پہنچی اس نے
قاآنی کو بلا کر اپنے ندیموں میں شامل کیا اور اسکی تعلیم و تربیت میں مصروف ہوا
۱۰-۱۱ سال میں جمیع علوم میں تبحر حاصل کیا۔ یہ ترکی اور فرنچ میں بھی کافی

دستگاہ رکھتا تھا۔

فتح علی شاہ قاچار نے مجتہد الشعرا کا اور محمد شاہ قاچار نے حسان العجم قاآنی کا خطاب دیا تھا۔

قاآنی نیک خصلت، شیرین کلام، بلند ہمت، پاک فطرت، متواضع اور ملنسار تھا۔ اس کو عربی فارسی کی بیشمار مثلیں زبانی یاد تھیں۔ اسکا کلام روان و برجستہ ہے۔ بیشتر قدما کا رنگ ہے کہیں کہیں متوسطین اور قدما کے طرز کا جامع ہے۔ بہ حال فصاحت و بلاغت میں درجۂ اعلیٰ رکھتا ہے۔ جمیع اصناف سخن پر قادر تھا قاآنی وغیرہ کے قصائد کے جواب میں جو قصیدے لکھے ہیں ان میں بالکل انکے قدم بقدم چلتا ہے اکثر قصیدے رنگین، مسجع، مرصع اور طویل الذیل ہیں اس نے ۱۲۷۰ھ میں طہران میں انتقال کیا۔

امیر خسرو دہلوی

آپ قبیلۂ لاچین سے تھے۔ آپکے والد اپنے قبیلہ کے سردار تھے فتنۂ چنگیزی کے باعث انھوں نے شہر کش (ترکستان) کو جو انکا وطن تھا چھوڑا ہندوستان میں آئے اور سلطان محمد تغلق کے دربار میں ایک بڑے عہدہ پر مامور ہوئے۔

امیر خسرو ۶۵۱ھ میں بمقام پٹیالی پیدا ہوئے آپ سات برس کے تھے کہ باپ کا سایہ سر سے اٹھ گیا اسی آٹھویں سال آپ کی والدہ نے حضرت خواجہ نظام الدین اولیا کے قدموں پر برکت کے لئے بیعت کرا دی۔

ہوش سنبھالنے پر آپ کو مکتب میں بٹھایا گیا اور خوشنویسی کے لئے مولانا سعد الدین خطاط کو مقرر کیا گیا مگر آپ بچپن ہی سے موزون طبع تھے بجائے پڑھنے

لکھنے کے آپ کو شعر کہنے کی دھن رہتی تھی۔ چنانچہ آپ نے اپنے بچپن کے کلام کے مجموعے کا نام تحفۃ الصغر رکھا ہے۔ آپ ۱۵ - ۲۰ برس کی عمر میں تمام درسی علوم وفنون سے فارغ ہو چکے تھے۔

سب سے پہلے آپ نے کشلو خان کی ملازمت اختیار کی جو غیاث الدین بلبن کا بھتیجا تھا۔ آپ نے سات بادشاہوں کی ملازمت کی۔

۱۔ غیاث الدین بلبن۔ اسوقت آپ بلبن کے بیٹے سلطان محمد قاآن حاکم ملتان کے پاس تھے۔ ہلاکو خان کے ایک سردار نے ملتان پر چڑھائی کی سلطان محمد مارا گیا اور مغل امیر خسرو کو قید کر کے لے گئے۔ دو برس میں آپ نے قید سے رہائی پائی اور بلبن کے دربار آئے۔

۲۔ معز الدین کیقباد۔ اسی زمانہ میں آپ نے سب سے پہلے مثنوی قران السعدین لکھی اسوقت آپ کی ۳۶ سال کی عمر تھی۔

۳۔ سلطان جلال الدین فیروز شاہ خلجی اس عہد میں آپ نے تاج الفتوح نامی مثنوی لکھی۔

۴۔ سلطان قطب الدین خلجی۔ اس عہد میں دو برس میں خمسہ نظامی کا جواب لکھا اور سلطان کے نام سے معنون کیا نیز خزائن الفتوح نامی کتاب سلطان کے فتوحات کے ذکر میں لکھی۔

۵۔ سلطان قطب الدین خلجی۔ اس بادشاہ کے نام پر مثنوی نہ سپہر لکھی جس کا صلہ سلطان نے خلعت اور ہاتھی کے وزن کے برابر سونا دیا جس ہاتھی کے برابر سونا دیا گیا اسکا وزن تین سو من شاہجہانی بیان کیا جاتا ہے

۶۔ غیاث الدین تغلق۔ اس عہد میں تغلق نامہ لکھا۔
۷۔ سلطان محمد وفات ربیع الاول ۷۵۲ھ

امیر خسرو امیر کبیر ہونے کے علاوہ عالم فاضل، شاعر، منشی اور مطرب تھے۔ آپ کی طبیعت میں اپج اور جدت کا مادہ بہت زیادہ تھا جس فن کی طرف آپ نے توجہ کی اس میں کچھ نہ کچھ ایجاد و اختراع کر دی۔ [illegible] موجد آپ ہی ہیں۔ باوجودیکہ شاہی خدمات [illegible] عرصہ آپ [illegible] رہتے تھے مگر اس پر بھی فارسی میں اشعار کی تعداد لاکھ کے قریب ہیں اور [illegible] کے اشعار کا ابھی ایک کثیر مجموعہ تھا جو تلف ہو گیا۔ فن حساب اور فن موسیقی میں بھی آپ کی تصانیف ہیں۔ اعجاز خسروی تین جلدوں میں آپ نے لکھی ہے جس میں نثر لکھنے کے قواعد اور اصول بتلائے ہیں اور بہت سے صنائع و بدائع لکھے ہیں

امیر خسرو کی شاعری کی خصوصیات

امیر خسرو ماں کے پیٹ سے شاعر پیدا ہوئے تھے چنانچہ خود لکھتے ہیں کہ دودھ کے دانت بھی نہیں ٹوٹے تھے کہ اُن کی زبان سے بے اختیار شعر نکلتے تھے چنانچہ آپ کے پانچ دیوان ہیں اُن میں بچپن سے لیکر بڑھاپے تک کا کلام الگ الگ جمع کیا ہے۔

امیر نے خود لکھا ہے کہ میں غزل میں سعدی کا مثنوی میں نظامی کا [illegible] و حکم میں سنائی و خاقانی کا اور قصائد میں رضی الدین نیشاپوری اور کمال [illegible] کا پیرو ہوں۔ آپ کو مثنوی، غزل اور قصائد پر پوری پوری قدرت حاصل ہے جس استاد کا تتبع کرتے ہیں اسکے قدم بقدم چلتے ہیں خمسہ نظامی کا جواب آپ سے بہتر کسی نے نہیں لکھا۔

۱۔ قصائد میں بے شمار جدید مضامین لطیف استعارے نئی نئی تشبیہیں اور نئی طرح کے اسلوب پیدا کئے۔ آپ کے قصائد کے مخالص دیکھی گئیں اپنے ہمعصروں کی بہ نسبت خوبی اور لطافت میں ممتاز حالت رکھتے ہیں۔

۲۔ غزل: میں امیر خسرو نے روزمرہ اور عام بول چال کو زیادہ وسعت دی ہے گویا یہ معلوم ہوتا ہے کہ دو آدمی بیٹھ کر سیدھی سادی باتیں کر رہے ہیں۔ الفاظ بھی سادہ بے تکلف شیریں لطیف اور نہایت پر اثر ہوتے ہیں۔ بحریں بھی شگفتہ اور چھوٹی چھوٹی ہیں۔ موسیقی کا لطف بھی غضب کا ہوتا ہے کہیں کہیں محاورے بھی بیان کر جاتے ہیں۔ بعض غزلوں میں مسلسل مضامین ادا کئے ہیں۔ اسلوب اور مضامین بھی نئے نئے پیدا کئے ہیں۔

معاملہ بندی اور واقعہ گوئی کی طرف بھی آپ کی بہت توجہ ہے

مثنوی میں بعض بعض مقام پر ایک ایک چیز پر اشعار لکھے ہیں اور اس شاعری کا نام چیستان نگاری رکھا ہے۔

امیر خسرو کا لقب طوطی ہند ہے۔ امیر نے اپنے پیر خواجہ نظام الدین علیہ الرحمۃ کی وفات کے چھ ماہ بعد ۱۸ شوال ۷۲۵ھ میں وفات پائی۔ طوطی شکر مقال تاریخ وفات ہے۔

نظیری نیشاپوری

محمد حسین نام نظیری تخلص اور نیشاپور وطن تھا۔ اسکو ابتدائے عمر سے شاعری کا شوق تھا۔ جب خراسان میں اسکی شاعری مسلم ہو چکی تو کاشان آیا یہاں نامی استادوں کے ساتھ مشاعروں میں شریک ہوا اور ہم طرح غزلیں کہیں۔

اُس زمانہ مین خانخانان کی فیاضیون کا شہرہ تھا۔ نظیری آگرہ مین خانخانان سے ملا اور اسکے تعریف مین قصیدہ لکھا۔ خانخانان ہی کی تعریف سے اکبر شاہ کے دربار تک اسکی رسائی ہوئی جسوقت یہ اکبر بادشاہ کے دربار مین پہنچا شاہزادہ خسرو کی ولادت کا جشن تھا۔ نظیری نے اس موقع پر ایک پُرزور قصیدہ لکھا۔ مگر حاسدین کے سبب اکبر کے دربار مین اس کو کوئی خاص امتیاز حاصل نہوا۔ چند سال کے بعد اس نے حج بیت اللہ کا ارادہ کیا اور اس تقریب مین ایک قصیدہ لکھکر خانخانان کی خدمت مین پیش کیا۔ خانخانان نے سفر کا سامان کر دیا۔

سنہ ۱۰۱۴ھ مین اکبر نے وفات پائی اور جہانگیر تخت پر بیٹھا۔ وہ نہایت سخن شناس اور صاحب ذوق تھا۔ نظیری کا شہرہ سنکر دربار مین طلب کیا جب نظیری دربار مین پہنچا تو اس نے انوری کے قصیدہ پر ایک قصیدہ لکھکر پیش کیا جس کا مطلع یہ ہے ع باز این چہ جوانی و جمال ست جہان را + اس کے صلہ مین ایکہزار روپیہ اور گھوڑا اور خلعت انعام مین مرحمت ہوا۔

نظیری نے مرنے سے بارہ برس پہلے ترک دنیا کر کے گوشۂ عزلت اختیار کیا اور آخر مین اس نے عربی پڑھی اور علوم دینیہ کی تحصیل کی اپنے مکان کے قریب ایک مسجد بنوائی اسی مین دفن ہوا سنہ ۱۰۲۱ھ مین بمقام احمد آباد گجرات اس نے وفات پائی۔

خانخانان کے دربار سے اسکو بڑے فائدے پہنچے۔ ایک دفعہ کا ذکر ہے کہ نظیری نے خانخانان سے کہا کہ لاکھ روپیہ کا ڈھیر لگا دیا جاوے تو کس قدر ہوگا مین نے کبھی دیکھا نہین۔ خانخانان نے لاکھ روپیہ منگوا کر سامنے رکھوا دئے

نظیری نے کہا خدا کا شکر ہے آپ کی بدولت میں نے لاکھ روپیے تو دیکھ لئے خانخانان نے روپیے اُس کے گھر بھجوا دئیے۔

نظیری کو زرگری میں کمال تھا۔ اسکے ساتھ تجارت بھی کرتا تھا۔ شاعری کے فتوحات الگ تھے اسلئے امیرانہ زندگی بسر کرتا تھا۔ اپنے مذہب میں سخت تھا عرفی، ظہوری، ملک قمی سے مقابلے رہتے تھے۔

نظیری کے کلام کے خصوصیات حسب ذیل ہیں

۱۔ اس نے سیکڑوں نئے نئے الفاظ نئی نئی ترکیبیں ایجاد کیں۔

۲۔ وہ اکثر وجدانی باتوں کو ایسے طریقہ سے ادا کرتا ہے کہ مجسم بنکر سامنے آجاتی ہے اور اکثر حالات اور کیفیات کی تشبیہ مادیات اور محسوسات سے دیتا ہے

۳۔ وہ اکثر عشق و عاشقی کی سچی اور صحیح واردات بیان کرتا ہے۔ اسلئے دل پر اُن کا خاص اثر ہوتا ہے۔

۴۔ نظیری کے کلام میں فلسفہ کم ہے۔ لیکن جسقدر ہے نہایت خوبی سے ادا ہوا ہے۔

۵۔ وہ غزلوں میں کسی خاص حالت کو مسلسل لکھنا چاہتا ہے اور غزل کی غزل اسی حالت کے بیان میں تمام ہو جاتی ہے۔ ان موقعوں پر اندازہ ہو سکتا ہے کہ وہ ایک مضمون کی تمام جزئیات کس طرح احاطہ کرتا ہے کس خوبی سے تسلسل بیان کو قائم رکھتا ہے۔ اسکے ساتھ رنگین استعارات جدت اسلوب اور تشبیہات نے زبان کو کلام کو اور زیادہ دلچسپ بنا دیا ہے۔

۶۔ نظیری نے روزمرہ اور محاورات اور [illegible] کثرت سے [illegible] ہیں جس [illegible]

زبان دانی میں مدد ملتی ہے۔

مرزا صائب

مرزا محمد علی نام صائب تخلص صائب کے اجداد کو شاہ عباس نے اصفہان کے محلہ عباس آباد میں آباد کیا تھا۔ صائب تبریز میں پیدا ہوا [illegible] تعلیم و تربیت اصفہان میں حاصل کی [illegible] شعر و شاعری [illegible] آغاز [illegible] مشہور ہے جب اسکے شعر و شاعری [illegible] امتحان کے لئے ایک مصرع پیش کیا [illegible] مصرع [illegible] خاموش باشد آتش از مینا گذشت صائب نے [illegible] بنا دیا ہے

ای شب از ساقی زلیخا گرم است محفل ملوکان   شمع گریہ [illegible]

صائب [illegible] خیالات زیادہ غالب تھے شعر [illegible] کیا مشہور ہے ایک کی زیارت کی۔ صائب نے شاعری کی باقاعدہ تعلیم [illegible] حکیم شفائی سے حاصل کی اسکے بعد ہندوستان چلا آیا اور اکبر آباد [illegible] میں رسائی پائی شاہجہان کی تخت نشینی کا قطعہ تاریخ پیش کرنے پر [illegible] واپس ہوا سنہ ۱۰۴۲ھ میں مشہد مقدس کی زیارت کی اجازت [illegible] نے زاد سفر کے لئے پانچ ہزار روپیہ عنایت کئے سنہ ۱۰۸۰ھ میں انتقال کیا۔

صائب کی شاعری | مرزا صائب نے اصناف سخن میں طبع آزمائی کی ہے [illegible] ہیں۔ ایک چھوٹی سی رزمیہ مثنوی ہے غزل اس کا خاص فن ہے مگر صائب کی غزل میں وہ لطیف خیالات اور عشق و محبت کے اسرار نہیں پائے جاتے جو

نظیری اور عرفی کے ہاں بھی ملتے ہیں تاہم زبان کی فصاحت ترکیب کی بندش محاورات کا استعمال [illegible] جاتے ہیں جانے پاتا جا بجا خیال بندی اور مضمون آفرینی بھی پائی جاتی ہے [illegible] صائب کا خاص انداز تمثیل ہے صائب نے تمثیل کو اخلاقی مضامین [illegible] خاص کر دیا ہے

نظامی گنجوی

آپ کا پورا نام ابو محمد کنیت۔ نظام الدین لقب۔ نظامی تخلص۔ اصلی وطن تفرش [illegible] قم و [illegible] تھا۔ آپ کے والد یوسف نظامی گنجہ میں آ گئے۔ آپ تقریباً ۵۲۰ھ میں گنجہ میں پیدا ہوئے۔ آپ کا خاندان علمی خاندان تھا۔ آپ جملہ علوم میں وسیع نظر رکھتے تھے۔ فارغ التحصیل ہونے کے بعد شعر کہنا شروع کیا اور ان شعروں نے وہ مقبولیت حاصل کی کہ بڑے بڑے بادشاہوں نے بڑے اصرار سے اپنے نام کے باقی رہنے کے لیئے مولانا نظامی سے کتابیں نظم کرائیں۔ آپ کی پانچوں مثنویاں خمسہ (پانچ گنج) نظامی کے نام سے مشہور ہیں۔ آپ نے تمام عمر درویشانہ اور عزلت نشینی میں بسر کی۔ آپ کا سال وفات تقریباً ۵۹۹ھ ہے۔

نظامی کی شاعری سب سے پہلے مولانا نظامی ہی نے ترکیبوں میں چستی اور کلام میں زور بلند پروازی اور شان و شوکت پیدا کی۔ نازک خیالی اور مضمون آفرینی کا سنگ بنیاد نصب کیا۔ عشقیہ شاعری کی بنیاد ڈالی۔ نئے نئے لطیف استعارے اور نازک تشبیہیں کثرت سے بیان کیں۔ آپ تمام اصناف سخن پر قادر تھے۔

نظامی اور فردوسی کا موازنہ نظامی رزم۔ بزم۔ فلسفہ عشق اور اخلاق غرض ہر قسم کے مضامین کو لطیف پیرایہ میں بیان کرتے ہیں۔ فردوسی صرف

رزم کے میدان کا مرد ہے بزم او عشق کے مضامین کو خوبی کے ساتھ ادا نہیں
کر سکتا۔ مولانا نظامی کا کلام بلیغ ہے الفاظ کی شان و شوکت اور ترکیبوں کے
چستی میں فردوسی کے کلام سے بڑھا ہوا ہے نظامی جہاں فردوسی کی خالص
پارسی زبان لکھتے ہیں وہاں بھی مرتبہ انتہا تک اپنے ہاتھ سے جانے نہیں دیتے
گو بعض جگہ آپ کے کلام میں تقدیم و تاخیر اور تعقید پائی جاتی ہے۔ فردوسی قلت کے
باعث ایک ہی قسم کے الفاظ کو لوٹ پھیر کے لاتا ہے بخلاف اس کے مولانا نظامی
عربی اور فارسی کے وہ الفاظ لاتے ہیں کہ اصل انداز اور شان و شوکت کا تمام زبان میں
دوسرا لفظ نہیں ملتا۔ میدانِ رزم میں فردوسی جس خوبی سے لڑائی کے داؤ
پیچ بیان کرتا ہے۔ مولانا نظامی سے ادا نہیں ہو سکتے۔ مولانا نظامی جمیع
اصناف سخن پر قادر ہیں اور فردوسی صرف مثنوی کہتا ہے۔

ابو القاسم فردوسی طوسی

حسن بن اسحٰق بن شرف شاہ نام۔ ابو القاسم کنیت اور فردوسی تخلص تھا۔
طوس کا رہنے والا تھا۔ سنہ ولادت صحیح معلوم نہیں بعضوں نے ۹۳۱ء لکھا
ہے سال وفات ۴۱۱ھ ہے۔ تقریباً ۸۰ سال کی عمر میں انتقال کیا۔

فردوسی حسب طلب سلطان محمود اپنے وطن مالوف سے چلکر ہرات ہوتا ہوا
غزنین آیا ایک باغ کے قریب ٹھہرا۔ ٹہلتا پھرتا باغ میں جا نکلا [illegible]
دربار کے ممتاز شعرا یعنی عنصری، فرخی، عسجدی باغ میں [illegible] آئے
تھے فردوسی اُدھر جا نکلا۔ انھوں نے اسکو مخل صحبت سمجھ کر روکنا چاہا [illegible]
کی صلاح سے یہ رائے قرار پائی کہ رباعی کا ایک مصرع طرح کیا جائے [illegible]

طبع آزمائی کریں۔ اگر یہ بھی مصرع لگائے تو شریک صحبت کر لیا جائے ورنہ
خود شرمندہ ہو کر اٹھ جائیگا۔

عنصری نے ابتدا کی اور کہا۔ع چون عارضت تو ماہ نباشد روشن۔

فرخی نے کہا۔ع مانند رخت گل نبود در گلشن۔

عسجدی نے کہا۔ع مژگانت ہمی گذر کند در جوشن

فردوسی نے کہا۔ع مانند سنان گیو در جنگ پشن

سب نے گیو اور پشن کی تلمیح پوچھی۔ فردوسی نے تفصیل بیان کی اس وقت سب نے اسکو شریک صحبت کر لیا۔ مگر رشک و حسد کی وجہ سے سب نے سازش کی کہ فردوسی دربار تک نہ پہنچنے پائے۔ ماہک نامی ایک شخص سلطان محمود کا ندیم صاحب مذاق تھا اس کی تقریب سے سلطان محمود کے دربار تک رسائی ہوئی شاہنامہ کی تصنیف کی خدمت سپرد ہوئی۔ ایوان شاہی کے قریب ایک مکان تمام ضروری سامان سے آراستہ دیا گیا۔ ایک ایک شعر پر ایک ایک اشرفی کا صلہ مقرر ہوا۔

فردوسی نے متصل چار برس تک غزنین میں رہ کر شاہنامہ لکھا پھر وطن گیا اور کئی برس رہ کر واپس آیا۔ اس اثناء میں جو حصہ تیار ہو چکا تھا سلطان محمود کے حضور میں پیش کیا اور تحسین و آفرین کے پھول حاصل کئے۔

تیس پینتیس سال کی محنت میں جب شاہنامہ ساٹھ ہزار اشعار پر تمام ہوا تو سلطان محمود نے بجائے اشرفیوں کے ۶۰ ہزار روپیہ بھیجے جب یہ انعام پہنچا تو فردوسی حمام میں تھا نکلا تو چاندی کے سکے دیکھ کر بہت خفا

آنکی ہتھیلیاں کٹورے سے ٹکڑے لٹا دیں اور کہا کہ بادشاہ سے کہنا کہ میں نے یہ خون جگر سفید داؤں کے لئے نہیں کھایا تھا۔ ایاز نے محمود سے ساری کیفیت بیان کی۔ اس نے برہم ہو کر اسکی گرفتاری کا حکم دیا۔ فردوسی کو خبر ہوئی تو سخت پریشان ہو کر غزنین سے بھاگا اور چلتے وقت بادشاہ کی ہجو لکھی۔ وہاں سے ہرات آیا اور اسمٰعیل وراق کے یہاں مہمان رہا۔ چونکہ سلطان محمود نے ہر طرف فرمان بھیج دئے تھے کہ فردوسی جہاں ہاتھ آئے گرفتار کر کے بھیج دیا جائے۔ چھ مہینے تک [illegible] روپوش رہا۔ [illegible] اپنے وطن طوس کا رخ کیا۔

ایک دفعہ سلطان محمود ہندوستان کی مہم سے واپس آ رہا تھا راستہ میں دشمن کا قلعہ تھا وہیں ٹھہر گیا اور قاصد بھیجا کہ حاضر خدمت ہو کے اطاعت بجا لائے دوسرے دن قاصد جواب لایا۔ لیکن ابھی کچھ کہنے نہیں پایا تھا کہ محمود نے وزیر اعظم سے کہا کہ دیکھو کیا جواب لایا ہے۔ وزیر نے برجستہ کہا۔

اگر جز بکام من آید جواب　　من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود چونک اٹھا اور پوچھا کس کا شعر ہے۔ وزیر نے کہا اس [illegible] تک خون جگر کھایا اور کچھ ثمرہ حاصل نہ ہوا۔ محمود نے کہا مجھکو سخت [illegible] غزنین پہنچکر ساٹھ ہزار اشرفیاں فردوسی کے پاس روانہ کیں لیکن تقدیر دیکھو کس کا زور ہے۔ ادھر شہر کے دروازہ سے صلہ پہنچا۔ ادھر دوسرے دروازے سے فردوسی کا جنازہ نکل رہا تھا۔

عام اتفاق ہے کہ ایران میں اس درجہ کا کوئی شاعر آج تک نہیں پیدا

ہے۔ شاہنامہ سے بڑھ کر فارسی [illegible] کوئی کتاب نہیں ہے۔ اس کے
خصوصیات حسب ذیل ہیں

۱۔ جس زمانہ میں یہ مثنوی [illegible] فارسی [illegible] عربی [illegible]
ہو چکا تھا کسی کا کلام [illegible] کی آمیزش سے خالی نہ تھا
فردوسی کی قدرت زبان دیکھو کہ [illegible] اور عربی الفاظ
[illegible]

۲۔ شاہنامہ اگرچہ [illegible] کے بیان میں اس
تفصیل سے [illegible] ہے تو صرف شاہنامہ
کی وجہ سے اس زمانہ کی [illegible] کا پتہ لگتا ہے

۳۔ حسن و عشق [illegible] نہیں دیا۔

۴۔ عام خیال ہے کہ [illegible] لیکن شاہنامہ میں جہاں [illegible]
بزم کا موقع آیا ہے [illegible] ہے۔

۵۔ شاعر [illegible] واقعہ نگاری [illegible]
[illegible]

۶۔ شاہنامہ میں [illegible] موقع پیش آگیا ہے فردوسی نے
وہاں بھی کمال دکھایا ہے

۷۔ صنایع و بدائع جو فارسی شاعری میں مخل انداز ہوتی ہیں اس کے
کلام میں نظر نہیں آتے۔

۸۔ کسی واقعہ کے بیان میں [illegible] سے کام

لیتا ہے اور اُس کا بیان نہایت پُر زور ہوتا ہے۔

تاریخ طبری

یہ تاریخ ابو جعفر محمد بن جریر یزید طبری رحمۃ اللہ علیہ کے تصانیف سے عربی زبان میں نہایت معتبر تاریخ ہے۔ عام مورخین کا اتفاق ہے کہ اس کے مضامین اس کی روایتیں نہایت صحیح ہیں۔ ابو صالح بن منصور بن نوح بادشاہ خراسان نے اپنے وزیر ابو علی محمد بن محمد بلعمی کو حکم دیا کہ اس کتاب کا فارسی میں ترجمہ اس طور پر کرے کہ کسی قسم کا تغیر و تبدل اور تقدیم و تاخیر نہو بعینہ فارسی ترجمہ مطلب بغیر کیا جاوے لہذا مترجم نے نہایت محنت سے اسکا فارسی ترجمہ کیا جس سے اس مجموعہ میں ایک حصہ لیا گیا ہے۔

اس کتاب کا طرز بیان عالمانہ سلسلۂ عبارت نہایت درست فارسی قدیم ہے۔ عبارت نئے طرز کی ہے۔ کنایہ اور استعارہ مترجم کا لازمۂ طبیعت ہے مصنف اس کا اہل زبان ہے۔ نہایت رنگین بیان ہے۔